



سرسپردگی

مجموعه ادبیات جهان

نویسنده: فرانسوا سورو

مترجم: نسیم نوریان دهکردی

انتشارات خوب

ستوان فربروخه، هنگ پیاده‌نظام لشکر خارجی، موظف به همراهی آناتول دیبلر، مأمور اعدام پاریس در ورن (بلژیک)

کاپیتان لوت، فرمانده اسکورت اعدام پاریس

سروان قضایی بوشاردون، دادرس شورای نظامی، مسئول مأموریت

اوژن موتز، رئیس دادگاه نظامی

آناتول دیبلر، مأمور اعدام پاریس

روزالی دیبلر، همسر آناتول

آندره دفومو، دستیار ارشد مأمور اعدام

گروه‌بان شاهین، عضو گروه اسکورت

آنژ کازانوا معروف به کازانوای دوم، عضو گروه اسکورت

امیل پره‌فای، محکوم به اعدام

آقای فن اوتریو ده لربوا، وکیل پره‌فای

سرجوخه کرورن، راننده آقای موتز

نامه همسر مأمور اعدام پاریس به خواهرش

«نگرانم. تقریباً از سه روز پیش، آناتول پناه برده به دفتر کارش، طبقه اول، خودش را حبس کرده و فقط به نوشتن دفترهایش مشغول است. به کسی هم آن‌ها را نشان نمی‌دهد، حتی به من. دستیاری داشت که می‌گفت تک‌تک اعدام‌هایش را، با جزئیات کامل، آنجا نوشته و شرح داده است. این روزها به جز آن مردک بدذات، دفومو^۱، که سعی دارد با دسیسه‌چینی زیرآبمان را بزند و جایمان را بگیرد، بیشتر دستیارهایش رفته‌اند جنگ و سربازند. شاید همین باعث شده آناتول احساس کند تنها و بی‌یار و یاور مانده. اگر جنگ اوضاع را به هم نمی‌ریخت، او احتمالاً تا حالا نشان چهاردهمش را گرفته بود. این روزها دیگر حتی از شهرستان‌ها هم برای کار تماس نمی‌گیرند. جنگ کاری به سرمان آورده که به مجرمان هم رخت سربازی پوشانده‌ایم. دیگر کسی نه به آن‌ها اهمیت می‌دهد و نه به ما. گاهی هفته‌ها می‌گذرد و آناتول حتی یک کلمه هم به زبان نمی‌آورد. وقتی بالاست، آسمان هم به زمین بیاید، حق رفتن به آنجا را نداریم و نباید مزاحمش بشویم. خودش هم پایین نمی‌آید، مگر برای صرف غذا. گاه که حتی برای غذا هم پایین نمی‌آید، ظرفش را می‌بریم بالا، می‌گذاریم پشت در. انگار دفتر کارش سلول است و او زندانی. که البته بیشتر وقت‌ها ظرف غذا همان‌طور دست‌نخورده می‌ماند.

خودت خوب می‌دانی آناتول از همان اول اهل معاشرت و خوش‌گذرانی نبود، ولی این آدمی که حالا هست هم نبود. لااقل قبلاً گاه‌گذاری با دستیارهایش دمی به خمره می‌زد و سری سبک می‌کرد. صبح روزهای اجرای حکم، همیشه سرحال و قرص و محکم بود. یکشنبه‌ها، اگر هوا خوب بود، حتماً با هم می‌رفتیم روی مارن^۲ قایق‌سواری. حتی یک بار، آن قدر شراب سفید و ماهی سرخ‌شده خوردیم که مجبور شدیم شب را همان‌جا در مهمانخانه‌ای سرکنیم. او هم مردی بود درست مثل باقی مردها.

حال این روزهایش اما مرا یاد بندبازی می‌اندازد که روی لبه تیغ راه می‌رود. می‌ترسم دست به کار احمقانه‌ای بزنم و بلایی سر خودش بیاورد. فکر می‌کنی بتوانم راضی‌اش کنم دو هفته‌ای را با شما بگذرانیم؟ هوای آفتابی برایش خوب است و آرامش می‌کند. وانگهی، کار و وظیفه‌ای هم نمانده که دست‌وپاگیرش باشد. اینجا دیگر هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

روایت ستوان فربروخه^۳

گفت: «طبق چیزی که دارم اینجا توی سوابقتون می‌بینم، گویا بلژیکی هستین.»

لحن دادرس پرسش‌گرانه و صدایش به شکل غریبی آرام و خش‌دار بود. بریده‌بریده و مؤکد حرف می‌زد.

بعد اضافه کرد: «عالی شد! فقط همین رو کم داشتیم! البته من رو ببخشید! می‌شناسمتون و می‌دونم احتمالاً خودم از شما بلژیکی ترم.»

به همه چیز مشکوک بود و دست‌به‌عصا راه می‌رفت. دوروبرش را پر از دشمنان و رقبایی می‌دید که در کمین نشسته و منتظرند. همه جا را پر از تله‌هایی غافلگیرکننده می‌دید که باید کشف و خنثی می‌شدند. احتمالاً پیش خودش فکر می‌کرد از اینکه نیمه‌شب احضارم کرده دلخورم، اما برعکس، همه چیز خوب بود. درختان نقره‌فام در نور فلق، و اینجا این شبه‌سرباز ساختگی در لباس خوش‌دوخت مناسب نقشش، آغشته به بوی قهوه.

گفتم: «اما من شما رو نمی‌شناسم. چیزی هم راجع بهتون نمی‌دونم.»

حال خوشی داشتم. توتون سر صبح همیشه عطر و طعم معرکه‌ای دارد و بیشتر می‌چسبد. مخصوصاً همان دو سه پک اول. بوشاردون افزود: «من هم واقعاً راجع به شما و سوابقتون چیز زیادی نمی‌دونم. به جز این پرونده عضویت در لژیون، چیز دیگه‌ای دستم رو نگرفته.»

دروغ می‌گفت، مطمئنم. آدم‌هایی از این دست، بدون داشتن سوابق و مدارک کافی، موقعیتشان را به خطر نمی‌اندازند. اما برایم مهم نبود. از بیمارستان صحرایی زده بودم بیرون و داشتم برای اعزام مجدد به خط مقدم آماده می‌شدم. آنجا من و هم‌قطارانم، همه مثل هم بودیم. انسان‌هایی برابر، هم‌زمانی که با هم و دوشادوش به استقبال مرگ می‌رفتند. آن جلو، جز همین برابری و برادران و تعدادی رهبر انگشت‌شمار، هیچ دوستی و مودتی میان دولت‌ها و حکومت‌ها، قضات و قضاوت‌ها، ایده‌ها و ایدئولوگ‌ها وجود نداشت.

بوشاردون جدی‌تر شد. شانه بالا انداخت و درحالی که دو برگه می‌داد دستم، گفت: «بهتره اول این‌ها رو بخونین. همه‌ش همین جاست.» برگه اول، نامه‌ای بود به تاریخ ۸ مارس ۱۹۱۷، از دادستان کل به فرمانده کل ارتش فرانسه:

«دولت بلژیک برای حصول اطمینان از اجرای حکم مجرمی که طبق قوانین مدنی این کشور به اعدام محکوم شده است، از ما تقاضا دارد در اسرع وقت، مأمور خبره اعداممان و دستیارانش را به همراه هیئت قضایی و تجهیزات لازم جهت برپایی چوبه اعدام به ورن^۴ اعزام کنیم. جناب وزیر جنگ برای فراهم آوردن موجبات این امر خطیر، قدرت و اختیار آن را خواهند داشت تا از طریق مذاکره با مقامات نظامی مستقر در منطقه، جهت اطمینان خاطر از انتقال سریع و بی‌دردسر پرسنل و تجهیزات دادگستری از

مناطق جنگی، اقدامات لازم را به انجام رسانند.»

برگه دوم، که به تاریخ ۱۰ مارس نوشته شده بود، حکم فرمانده کل ارتش برای جناب سروان دادرس بوشاردون بود و به او اختیار تصمیم‌گیری می‌داد:

«ستوان فربروخه به فرماندهی جوخه‌ای از نیروهای لژیون خارجی و به منظور حصول اطمینان از انتقال آقای آناتول دیبلر^۵، مأمور اعدام پاریس، و دستیارانش به ورن، ایشان را همراهی خواهند کرد. وی موظف است نحوه اجرای مأموریتش را به جناب سروان بوشاردون گزارش کند.»

نقشه راه هم به مدارک الصاق شده بود.

بوشاردون گفت: «طرف‌یه نظامی بلژیکیه به اسم امیل پره‌فای^۶ که دادگاه تجدیدنظر ورن به اعدام محکومش کرده.»

— کدوم «مقامات نظامی مستقر در منطقه»؟ تا جایی که من می‌دونم، ورن تحت اشغال آلمانی‌هاست.

— نمی‌خواین بدونین جرم پره‌فای چیه؟

— مگه فرقی هم می‌کنه؟

به گمانم از جوابم جا خورد.

«درسته، ورن کاملاً به اشغال آلمانی‌ها دراومده، من هم منتظر مجوزهای عبور طرف آلمانی‌ام.»

— دولت آلمان حاضر شده به گیوتین و جوخه اسکورت همراهش مجوز عبور بده؟

— بله، دقیقاً همین طوره.

کاملاً پیدا بود از صراحت لهجه‌ام دلخور شده. چه توقعی داشت؟ که گپ بزنیم؟ فلسفه ببافیم؟ حضورم آنجا تنها منوط به اطاعت از فرمان مأموریتی بود که می‌خواست به من ابلاغ کند. وظیفه من هم فقط اجابت فرمان و اجرایش بود. بی‌تردید، حضور خودش هم آنجا هیچ دلیلی نداشت، جز اینکه در سمت مافوق من تعیین شده بود. پس بیش از این چه می‌خواست؟ از این جور آدم‌ها هیچ خوشم نمی‌آید. مدام برای همه کارهایشان در پی تأییدی همه‌جانبه و مجوزی قطعی‌اند. در همان حال که حکم صادر می‌کنند و کیفر می‌دهند، برایش دستاویز و بهانه می‌تراشند و طلب مغفرت دارند. و این مرد، بوشاردون، سرآمد همه آن‌ها بود. در همه این سال‌ها، مأموریت‌هایی به مراتب سخت‌تر به من محول کرده بودند، بی‌آنکه هرگز کسی جز او رأی و نظرم را خواسته باشد.

با آن چشم‌های گودافتاده و حلقه‌های کبود اطرافش، زل زده بود به من. همان‌طور که دستانش را زیر نور چراغ، روی میزش حرکت می‌داد، می‌دیدم که ناخن‌هایش تا مرز خون آمدن جویده شده‌اند.

— پس براتون فرقی نمی‌کنه جرم پره‌فای چی باشه! گیریم این طوره. بلژیکی‌ها چی؟ نمی‌خوان بدونین چرا خودشون حکم رو اجرا نمی‌کنن؟

— حتماً یه دلیلی دارن دیگه.

— حتماً دارن. پنجاه ساله دادگاه‌های بلژیک حکم اعدام صادر می‌کنن، پادشاهشون هم هر بار با حق عفو خودش، حکم اعدام رو لغو می‌کنه. برای بلژیکی‌ها، این رویهٔ محکومیت و عفو شده یه قرار و قاعدهٔ مرسوم. جالبه، با وجود این، هنوز هم مأمور اعدام دارن. گویا اونجا، این یه شغل موروثیه. اما چون مأمورشون تا حالا کسی رو اعدام نکرده، کارش رو هم بلد نیست. برای همین، رو انداختن به ما.

— می‌تونستیم یکی از دستیارهای آقای دیبلر رو بفرستیم آموزششون بده.

— مشکل اینجاست که دستگاه و تجهیزاتش رو هم ندارن.

بوشاردون افزود: «گمونم، این هم براتون خیلی مهم نباشه که بدونین چی باعث شده یه همچین مأموریتی رو بسپریم به کسی مثل شما. نه؟»

نفس عمیقی کشید و حرفش را پی گرفت: «شما یه افسر فرانسوی با ملیت بلژیکی هستین، چیزی که کم پیدا می شه. در حال حاضر، وظیفه دیگه‌ای ندارین. توی سوابقتون هم اومده که به انگلیسی و آلمانی تسلط دارین.»

دقیق و رضایتمند، چشم دوخت به من. نگاه پرهیمه و نافذی داشت. هرچند، خیره به چهره کسی بود که هیچ قدر و وزنی برای نگاه نافذش قائل نبود.

«لااقل معلومه از اعزام مجددتون خوشحالین.»

باز سکوت کرد. فرصتی بود تا پیپم را دوباره چاق کنم.

بوشاردون، با صدایی خیلی آهسته‌تر از قبل، گفت: «من هم اون جلو بودم. اون جلو یه چیزهایی بود که باید خودم می رفتم از نزدیک می دیدم و بررسی می کردم. چاره دیگه‌ای هم نبود.»

مطمئن بودم حتماً رفته تا به هر وسیله‌ای شده، سروه قضیه را هم بیاورد.

اضافه کرد: «قبل از کرائونل^۷، یه چیزی حدود چهارصد پونصدتا جسد داشتیم که به امون خدا رها شده بودن. واحد مسئول جمع‌آوری اجساد از پس اون همه مرده برنیومده

بود. سردخونه‌ها زیر رگبار گلوله و آتش توپخونه داغون شده بودن. باد بوی گند و تعفن مرگ با خودش می‌آورد. واقعاً غیرقابل تحمل بود. افراد رو می‌فرستادن روی اجساد آهک بپاشن. اما اون هم توفیری نداشت.»

آن جلو اما هیچ کاری از دستش برنیامده بود.

چند لحظه‌ای سکوت کرد و افزود: «یه جوخه اسکورت بهتون می‌دیم. دوتاشون از هنگ سواره‌نظام و تحت فرماندهی کاپیتان ^۸لوت^۸ هستن. حکم مأموریت رو بدین دست لوت. به کارش وارده. می‌دونه چی کار کنه. تهیه تجهیزات و تدارکات هم با خودش. سوابق درخشانی داره. از افسرهای خبره سواره‌نظام بوده. یه مدت هم یکی از بهترین خلبان‌های نیروی هوایی. ولی الان دیگه پرواز نمی‌کنه. دقیقاً نمی‌دونم چرا. همه‌شون از افراد قرارگاه ونسن هستن.

— که این‌طور! پس قراره با اسب بریم.

بوشاردون به آستین خالی و بازوی نداشته‌ام خیره شد. هرچند، سخت در اشتباه بود.

گفتم: «نگران نباشین. می‌تونم سواری کنم. شرط می‌بندم حسایی غافلگیر می‌شن! گمونم خیلی وقته توی ورن و اون دوروبرها کسی اسب ندیده.»

— بهم گفته‌ان جابه‌جا کردن گیوتین با اسب و درشکه راحت‌تره. خدا می‌دونه چرا. با قطار می‌رین تا دنکرک^۹، برگشتون هم از همون جا برنامه‌ریزی شده. زمان‌بندی و دستور کار توی حکم مأموریتتون اومده. پس فردا ساعت شش، از ایستگاه گار دو نور^{۱۰} راه می‌افتین و سوار یه قطار مختلط^{۱۱} می‌شین. سه‌تا از واگن‌های چهل‌نفره شش‌اسبه‌ش

از قبل برای مأموریت تجهیز شده.

بعد از ماه‌ها تحمل تنهایی در بیمارستان صحرایی پاسی، دوباره اعزام می‌شدم شمال، میان خیل هم‌پالکی‌ها. احساس سبکی می‌کردم. زندگی دوباره جریان پیدا کرده بود. در آن لحظه، حتی خود بوشاردون هم آدم مهربان و دلسوزی به نظرم می‌رسید.

در حالی که بدرقه‌ام می‌کرد، گفت: «بد جنگیه، رفیق!»

نامه مأمور اعدام به رئیس دادگاه نظامی

«آقای رئیس،

پیرو دریافت ابلاغیه‌ای از رئیس دفتر دادستان کل که به موجب آن از من خواسته‌اند درمورد مأموریت‌م در بلژیک، یعنی اجرای حکم یکی از محکومان که در دادگاه تجدیدنظر این کشور به اعدام محکوم شده، با شما در ارتباط باشم، فکر کردم لازم است دغدغه‌های ذهنی و نگرانی‌هایم را در ارتباط با مسئله به شما گزارش کنم و با شخص شما در میان بگذارم. قصدم سرپیچی از اوامر دولتی نیست، اما از آنجا که در قرارداد امکان فعالیت برون‌مرزی قید نشده، به لحاظ حقوقی و برای حفظ موقعیت و امنیت شغلی خود و دستیارانم هیچ تضمینی وجود ندارد. از سوی دیگر، مایلم بدانم دولت چه تدابیر و تمهیداتی برای حفاظت و امنیت جانی ما در مناطق جنگی اندیشیده است. به‌ویژه اینکه متوجه شدم طبق آنچه مقرر شده، ما برای رساندن خود به ورن و انجام این مأموریت، باید از خط مقدم و مناطقی عبور کنیم که بنا به گزارش مطبوعات، درگیری‌ها در آنجا

بی‌وقفه ادامه دارد.

بی‌شک به هرگونه احضاریه از جانب شما در اسرع وقت پاسخگو خواهم بود.»

نامه‌ی رئیس دادگاه نظامی به دادرس

«به محض اینکه افسر پرونده‌ی مربوطه برای همراهی در امر انتقال تجهیزات و ملزومات قضایی چوبه‌ی اعدام به ورن به شما پیوست، خواهشمند است در اسرع وقت به من گزارش کنید. کار درست پیش نمی‌رود. مأمور اعدام، به این بهانه که قراردادش به او اجازه‌ی کار و اجرای حکم در بلژیک را نمی‌دهد، از انجام مأموریت طفره می‌رود. جای بحث و توجیه نیست. براساس مکاتبات و مذاکرات رسمی میان دولت‌های فرانسه و بلژیک، مأموریت آقای دیبلر از قبل تدارک دیده شده و موضوعی کاملاً جدی است. به باور من، نامبرده بیش از هر چیز، ترسیده است. هرچند، در عجبم که چطور از این بابت که ورن در اشغال آلمانی‌ها است، هیچ ابراز نگرانی نکرده. درضمن، اخیراً رونوشتی از جوازنامه‌ی صادره از دولت پادشاهی بلژیک به رئیس کنفدراسیون کشور سوئیس دریافت کرده‌ام، مبنی بر اینکه کنفدراسیون مجوز این کار را هم، به همراه مجوزهای عبور، در اختیار ما قرار خواهد داد.

مسئولیت اینکه با چه رویکردی می‌خواهید رئیس دیوانخانه را در جریان ماحصل مراحل مختلف اقداماتتان قرار دهید، به خود شما می‌سپارم. مرد جوان بی‌صبر و طاقتی است که همه‌ی ما را دست‌کم در اتمام وجدانه‌اش در اجرای مراسم مذهبی به ستوه آورده است.»

«به محض دریافت اوامر حضرت عالی، کسی را فرستادم تا درباره سوابق ستوان فربروخه که از سوی فرمانده کل ارتش، سرپرستی جوخه اسکورت متشکل از افراد لژیون خارجی فرانسه به او سپرده شده است تحقیق کند. نامبرده انسانی بی نظیر و فوق العاده، منسوب به یکی از سرشناس ترین خانواده های ناحیه شامپانی است. پیش از جنگ، شغل مشخصی نداشته و با حقوق بازنشستگی برادر وکیلش، از اعضای کانون وکلای رنس^{۱۲}، روزگار می گذرانده. وکیل، یک سال پیش، بر اثر تیفوس در تسالونیک در گذشته است. لژیونر ما از سال ۱۹۱۰، با نام مستعار سیلوانف، در مجله آنارشیستی لو پرینار^{۱۳}، یک ستون اختصاصی داشته و به همین دلیل، نامش به عنوان آنارشیست در دفتر «ب» ثبت شده است. به دلیل نارسایی قلبی موروثی از خدمت معاف می شود، اما در اواخر سال ۱۹۱۴، نهایتاً موفق می شود با نام و ملیت جعلی به هنگ نیروهای داوطلب خارجی بپیوندد. شش بار تذکر دریافت کرده، از جمله دو بار از طرف ارتش. در مارس ۱۹۱۵، با درجه گروهبانی و در ژانویه ۱۹۱۷، با درجه ستوانی. در سال ۱۹۱۵، در نبرد دشت ناوارن^{۱۴}، در شامپانی، بازوی راستش را از دست داده و دو بار در آرتوا^{۱۵} زخمی شده. همچنین برای نبرد آرگون نشان شجاعت و برای حضور در نبرد سُم، در درگیری های ناحیه بلوآن سانتتر^{۱۶}، نشان افتخار لژیون دونور دریافت کرده است. در اوت سال ۱۹۱۷، یک بار دیگر در ارتفاعات وردن مجروح می شود و با مرخصی استعلاجی، دوران بهبودی و نقاهت را در بیمارستان صحرایی پاسی می گذراند.

از واریسی وسایلش چیز زیادی دستگیرمان نشد. جز چمدانی حاوی چند نقشه، یک رمان ماجراجویی و دفترچه یادداشتی با چند بیت شعر بی وزن و قافیه، با مفاهیم گنگ و تاریک، وسیله خاص دیگری ندارد. مأمورانم کتابچه ای آموزشی، حاوی حاشیه نویسی های مفصل، مربوط به دوره های مقدماتی آموزش کانی شناسی را هم در میان وسایلش

یافتند. شاید به خاطر شراب حاصل از این خاک و صنعت شراب‌سازی به مطالعه لایه‌های زمین علاقه‌مند بوده است. این در حالی است که پرستار برت اس. از بیمارستان صحرایی نوئی، طی بازجویی دقیق و مفصلی، به مأموران ما با اطمینان گفته است او اصلاً مشروب نمی‌نوشد. جز نامه دو نفر، هیچ کدام از نامه‌هایش را نگه نمی‌دارد. اولی با امضای ماتیلد نامی است که همیشه از او پول می‌خواهد. دومی، نامه‌های معلمی است از آوارگان جنگی رنس که به پاریس پناهنده شده و از خاطرات مدرسه می‌نویسد.

مردی است باریک‌اندام، با موهای تیره، قدی متوسط و چهره‌ای معمولی و شاداب. به نظر، چیزی برای اختفا ندارد، هرچند از یادداشت‌ها و اظهاراتی که بعضاً از اینجا و آنجا شنیده‌ایم، پیداست که شخص فوق‌العاده تیز و باهوشی است. مطابق با ضوابط و قوانین نظامی، حکم مأموریت را فی‌الفور، بی‌هیچ عذر و شکایتی دریافت کرد و پرسش غیرمعقول و خارج از عرف و قاعده‌ای هم به میان نکشید. به نظر می‌رسید موضوع و محتوای مأموریت برایش کوچک‌ترین ارزش و اهمیتی ندارد. این بی‌اعتنایی در وهله اول موجب تردید و نگرانی‌ام شد. اما بیشتر که فکر کردم، نتیجه گرفتم این مسئله نمی‌تواند مانعی برای انجام وظایفش باشد. به نظرم جراحاتش التیام یافته و حتی با یک دست، کاملاً از پس وظایفی که مافوق‌هایش به او محول کرده‌اند برمی‌آید. تنها چیزی که درمورد او می‌توان گفت، نوعی بی‌صبری و اشتیاق غیرمعمول برای مفید واقع شدن است. هرچند، حس می‌کنم در پس این بی‌تابی چیز دیگری پنهان است، چیزی که دقیقاً نمی‌توانم توصیف کنم یا بر آن صحنه بگذارم.

در رابطه با مورد مأمور اعدام هم بهترین کار به پیشنهاد بنده، البته اگر اجازه اظهار نظر داشته باشم، این است که چنانچه قصد رفتن به محل زندگی و ملاقات با او را دارید، بهتر است اجازه دهید ستوان فربروخه هم شما را همراهی کند. دیدن افسر فرمانده نیروهای محافظش در این مأموریت، آن هم در معیت شما، به احتمال زیاد اطمینان او را

جلب خواهد کرد و برایش مایه قوت قلب خواهد بود؛ در همان حال که بی تردید، مأمور اعدام از ملاقات با شخصیت برجسته‌ای همچون خود شما نیز به شدت تحت تأثیر قرار خواهد گرفت. اگر اجازه بدهید، در آخر این را هم اضافه کنم که او مردی است مطیع اوامر همسرش. همان طور که حتماً مستحضرد، این زن از اقوام درجه یک آخرین مأمور اعدام بلژیک است. مطمئناً شما می‌توانید از نفوذ این خانم در راستای پیشبرد اهداف دولت استفاده کنید.»

یادداشت دادرس به رئیس دفتر وزیر

«مطابق اوامر جناب رئیس دادگاه نظامی، این جانب، ستوان فربروخه از هنگ پیاده نظام لژیون خارجی را به حضور پذیرفتم. وی با مرخصی استعلاجی در حال سپری کردن دوران نقاهتش در بیمارستان صحرایی شماره چهار پاریس بود. اوامر فرمانده کل ارتش، مبنی بر انتقال تجهیزات چوبه اعدام به ورن (بلژیک)، به منظور اجابت درخواست دولت بلژیک، به ایشان ابلاغ شد. تاریخ اعزام مأمور اعدام، دستیاران، لوازم و تجهیزات و هیئت نظامی همراه ایشان، در ساعات اولیه صبح روز بیست و یکم مارس مقرر شده است.

به همین منظور فردا، ستوان فربروخه به همراه رئیس دادگاه نظامی، به منزل مأمور اعدام در پاریس خواهند رفت تا وظیفه و تعهدش در قبال این مأموریت را به او متذکر شوند.

با کمال احترام، توجه شما را به لزوم تأکید بر این اقدام برای اخذ تصمیمات مقتضی جلب می‌کنم. لازم است هزینه‌ای که دولت بابت این خدمت به آقای دیبلر پرداخت

خواهد کرد به نامبرده تفهیم شود و اینکه تمرد از انجام وظیفه، دیر یا زود برایش گران تمام خواهد شد و امتناع وی، قطعاً بر روابط فرانسه با بزرگ‌ترین و برجسته‌ترین هم‌پیمانانش تأثیرگذار خواهد بود و ضربهٔ سختی به اعتماد فی‌مابین وارد خواهد کرد.

خواهشمند است جسارت بنده را درمورد توصیه‌ی این جانب به حساب ارادت من نسبت به منافع دولت، وزیر دادگستری و دادستان کل بگذارید.

در اسرع وقت، حضرت‌عالی را در جریان تازه‌ترین وقایع مربوط به این پرونده قرار خواهم داد.»

روایت ستوان فربروخه

موتز^{۱۷} با صدایی بلند و لحنی وقیحانه گفت: «بزنین بریم مأمور اعدام رو از تخت بکشیم بیرون. این روزها که اعدامی نداره، حتماً تا لنگ ظهر می‌خوابه.»

در راه اوتوی^{۱۸} بودیم. راننده خواب‌آلوده و کورکورانه رانندگی می‌کرد. هر بار، با پس‌گردنی‌های رئیسش می‌خورد روی فرمان، از خواب می‌پرید و دوباره میخ جاده می‌شد. موتور ماشین خوب رگلاژ نشده بود و مثل کشیش‌های پیر ریپ می‌زد. صندلی‌ها همه کثیف و پر از لکه‌های مربا بود. معلوم بود موتز، آن قدرها که به نظر می‌رسید، آدم سختگیری نیست. فقط خوب بلد بود به دیگران سخت بگیرد. آفتاب که بالا آمد، توانستم عنوان بروشورهای پخش‌وپلای کف ماشین را بخوانم. راهنمای توبه در لحظه آخر، ویژه سربازان خدانا‌باور.

موتز گفت: «این‌ها رو من نوشتم. مرده‌شور این خدمت کوفتی رو ببره، مجبوری از هر دستوری اطاعت کنی. کشیش‌های ارتش قبل از هر حمله‌هی برای همه دعا می‌خونن. عوام‌فریب‌های شارلاتان!»

بدبین و ظنین و راندازم کرد. پاهای لاغر و دیلاقش را درازبه‌دراز کشیده بود روی بروشورها. شبیه کرکسی شده بود که نگهبانی لانه‌اش را می‌دهد.

گفت: «تو نظرت چیه؟»

گفتم: «من دستم زودتر از خودم رفته بهشت!»

می‌دانم که به دستور مقامات قضایی آمده‌ام اینجا، حالاحالاها با آن‌ها سروکار دارم و باید هر دستوری می‌دهند اطاعت کنم. اما این یکی دیگر توی کتم نمی‌رود. اجازه نمی‌دهم پایش را از گلیمش درازتر کند. باید حد خودش را بداند.

حاضر جوابی‌ام راننده را به خنده انداخت، موتر هم نه گذاشت و نه برداشت، با همان بستهٔ بغچه‌پیچ توی دستش که تمام مدت مثل غنیمت جنگی زده بود زیر بغل، پس‌گردنی دیگری حواله‌اش کرد. از میان پارچهٔ چهارخانهٔ قرمزرنگ بغچه بوی غذا می‌آمد.

یکی از بروشورها را برداشتم و خواندم.

«حتی شجاع‌ترینان نیاز به تقویت روحیه دارند. پاسدار عقل باشید! این جنگ، لائیسیته را بیست سال به تعویق می‌اندازد. بعد از پیروزی، کار سختی در پیش داریم و باید چندین برابر قبل تلاش کنیم.»

از آن به بعد، تا انتهای مسیر چیزی نگفت و متفکرانه در سکوت عمیقی فرورفت.

دفتر خاطرات رئیس دادگاه نظامی

این جنگ یک فاجعه تمام عیار است. همه جا پر شده از کشیش، از فراماسون‌های تواب، که از بقایای سنت ژنویو^{۱۹} طلب مغفرت دارند. مسبب اصلی فجایع کیست؟ جنگ؟ یا مذهب؟ بیایید و دست از این ضدیت بردارید! سرتاسر خاک اروپا را به برکت گاواهن جماعتی شیطان‌صفت، به بیرحمانه‌ترین شکل شخم زده و به توبره کشیده‌اند. آیا در عین سقوط و چال شدن میان این شیارهای متبرک، همچنان باید کشیش‌ها و خدایشان را مقدس بدانیم و بپرستیم؟ پاپ چیزی جز فاشیستی پست و کثیف نیست که حاضر است برای کمک به اتریشی‌ها و آرامش دوک‌های اتریشی، دست به هر کاری بزند. خودش هم معترف است که فقط در اتریش رسمیتی دارد. در کشوری که درست مثل قلب خودش، سرد و منجمد است.

البته انکار نمی‌کنم که هرچند آن جلو، در جبهه‌ها، گرفتار سوءمدیریت و بی‌نظمی هستیم، اینجا، پشت جبهه، وضعیت کاملاً برعکس است. دوروبر شهرها دیگر نه از اراذل‌واوباش و ولگردها خبری هست و نه از دارودسته شوفرها^{۲۰}، نه آدم گرگ‌صفتی در بنونس^{۲۱} باقی مانده و نه از هم‌قطاران ماندربین^{۲۲}. مجرمان همه با هم! پیش به‌سوی جبهه!

وقتی سربازهایمان بعد از پیروزی به خانه برگردند، تازه جنگ ما پشت جبهه شروع می‌شود و همچنان باید با قدرت تمام به جنگ ادامه دهیم. از هر گروهان چهل نفره، یک یا دو نفر سابقه محکومیت دارند. پس، از این پیروزی، جز سی تا شصت هزار مجرم، چه نصیبمان خواهد شد؟ آن قدری هستند که به‌عنوان یک لشکر، زیر طاق نصرت در رژه

پیروزی ارتش شرکت کنند. همان‌ها که از باندهای تبهکار بیرون کشیدیم و به جبهه فرستادیم، برایمان آدم کشته‌اند، جان سالم به در برده‌اند و جنگ آن‌ها را بدل به قاتلان بالفطره کرده است. حزم و جزم! این یگانه‌راه نجات و رمز عبورمان از چنین منجلابی است. باید تعداد مأموران اعدام را دوبرابر کنیم و حواسمان باشد دیبلر، پیش از اتمام کار، از این ماجرا بویی نبرد. نباید کاری کنیم روحیه‌اش را ببازد و دلسرد شود. اما درنهایت، این پایان تک‌صدایی او خواهد بود. فقط در پاریس، دست کم یک مأمور اعدام برای هر کدام از مناطق چهارگانه. مجروحان جنگی دچار معلولیت و ناتوانی جسمی را، که جامعه طردشان کرده و نادیده گرفته، جذب این کار خواهیم کرد. از طرفی، لازم است تعداد زندان‌ها و بازداشتگاه‌هایمان را هم در کاین^{۲۳}، کلیپرتون^{۲۴}، کرگولن^{۲۵} و جزایر ساحلی سومالی افزایش دهیم. نقشه‌های بزرگی برای جمهوری در سر داریم! محکومان باید بدانند آن‌هایی که از خطر گوارانی‌ها^{۲۶}، داناکیل‌ها^{۲۷}، رتیل‌ها، تب و بیماری و رطوبت جان سالم به در می‌برند، آینده‌ای روشن در انتظارشان خواهد بود. چرا که جمهوری شانس دوباره به آن‌ها خواهد داد و هیچ کس را ناامید نخواهد کرد.

قصد دارم فردا به ملاقات مأمور اعدام بروم و هرطور شده، قانعش کنم به نمایندگی از طرف دولت بلژیک به ورن برود و حکم اعدام را اجرا کند. دولت سر حرفش است و بر انجام این مأموریت اصرار دارد. اگر با ما راه نیامد، پیشنهاد می‌کنم بلافاصله او را برکنار و دستیار اولش را به این سمت منصوب کنند. بهانه خوبی هم داریم. ظاهراً این دستیار اول، مذهبی و اهل کلیسا رفتن است. چه می‌شود کرد، درعوض، از این بابت که آدم مطیع و فرمانبرداری است، خیالمان راحت است. کشیش‌ها موجودات خیلی ترسناکی هستند. شغلشان هم همین است: ترساندن مردم. البته این از آن مسائلی است که من، شخصاً، از آن هیچ شکایتی ندارم.

اما مربا! مربا قحط شده! بورژواهای تاجرمسلک کرکره مغازه‌ها را پایین کشیده و معلوم نیست کدام گوری رفته‌اند. پایین، در سردابه‌ها و زیرزمین‌ها؟ یا اطراف شهر و در شهرستان‌ها؟ فقط خدا می‌داند.

روایت ستوان فربروخه

درست وقتی به در خانه دیبلر در اوتوی رسیدیم، ناقوس کلیسا شش بار به صدا درآمد. با شنیدن صدای ناقوس، رئیس دادگاه نظامی پوزخندی شیطانی زد. دروازه‌ای زنگ‌زده را گشودیم و وارد باغ کوچکی شدیم.

موتز گفت: «حالا می‌بینی ش، این بابا خیلی آدم فتورنیک و جالبیه. انگاری خود پوانکاره‌ست^{۲۸}.»

پایش به جایی گرفت، سکندری خورد و بسته چهارخانه قرمزرنگ از دستش سر خورد و افتاد زمین. غرغرکنان خم شد، بسته را برداشت و دنبال حرفش را گرفت: «تا همین الان، دویست تا اعدامی داشته. از جنگ هم شاکیه. آخه دوروبرش دیگه دستیاری باقی نمونده. حسابی دست‌تنها شده.»

قدم‌زنان از میان باغچه نقلی و تروتمیزی گذشتیم که در انتهایش، خانه‌ای دوطبقه با معماری عجیب و نامنظم سبک باروک قرار داشت.

موتز افزود: «این خونه، خونه پدری شه. پدرش، که می‌شه همون مأمور اعدام سابق، وقتی از رن^{۲۹} می‌آد اینجا، خونه رو با سرمایه‌ای که داشته می‌خره. اعتمادبه‌نفس یارو مثل کله راننده منه. از بیرون سفت و چغره به نظر می‌آد، ولی توش شل‌وول و خالیه. همین جا می‌میره و توی همین باغچه هم چالش می‌کنن. مگه اینکه بخواین خونه رو به توپ

ببندین و روی سرش خراب کنین. اسم زنش روزالیه. روزالی یعنی سرنیزه. از فک و فامیل های آخرین مأمور اعدام بلژیکه. خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده.»

به نظرم آدم رندی بود که صاف و پوست کنده حرفش را می زد. احتمالاً دست خودش هم نبود. قاضی بود و به قضاوت عادت داشت. ریسمان خیس و کهنه ای را که از کنار در آویزان بود کشید.

روزالی دیبلر در را گشود. صورت پهن و زیبایی داشت. همان طور که در چهارچوب در ایستاده بود، اندامش در لباس توری تنگ، مثل خاری در چشم آن صبح کدر و شوم خودنمایی می کرد. می شد حدس زد دوساعتی است که بیدار است. در که باز شد، رایحه خوش و غلیظ قهوه و پارافین از درون خانه بیرون زد.

آقای موتز به شکل اغراق آمیزی سعی داشت خودش را خونسرد و بی اعتنا نشان دهد. بانوی خانه ما را به اتاق نشیمن کوچک و شلوغی راهنمایی کرد.

«آقایون، شوهرم طبقه بالاست. من هم اجازه ندارم اونجا مزاحمش بشم.»

صدای آرام و دل نشینش از حضور اقتداری اضطراب آور در آن خانه خبر می داد که او را واداشته است به این جور حرف زدن، حتی با خودش، عادت کند. به حدی که با ما هم همان طور حرف می زد.

موتز گفت: «حتی اگه خود رئیس دادگاه نظامی باهاشون کار داشته باشه؟»

«به علاوه، خانم عزیز، باید عرض کنم نامه‌ای از دادستان کل برای همسرتون آورده‌ام. باین حال، خوشحال می‌شم قبل از ایشون، با شما صحبت کنم.»

بسته بغچه‌پیچ را به او داد. روزالی دیبلر گره‌های پارچه کتانی را باز کرد و چیزی را که در آن پیچیده شده بود بیرون آورد. از ژامبون ده کیلویی با پوسته شطرنجی یک تکه کند و در مقابل صورتش به اهتزاز درآورد. زمستان‌ها به آن‌ها که کسی را در روستاهای دور و اطراف شهر نداشتند سخت می‌گذشت. با نزاکت و مهربانی، خیلی ساده و بی‌پیرایه تشکر کرد و در تمام طول ملاقاتمان، ژامبون همان وسط، روی چهارپایه‌ای با روکشی سبز، در میان جمع قرار داشت.

موتز با تحکم و جدیت گفت: «همسرتون نسبت به انجام درخواست دولت برای کمک به برقراری عدالت در ورن تمایلی نشون نمی‌ده. متوجهم که به لحاظ قانونی هیچ تعهدی در قبال انجام این درخواست نداره، اما ما به هر حال به میهن‌پرستی‌ش ایمان داشتیم و روش حساب می‌کردیم. دولت ناامید و مستأصل شده. همه مجوزهای لازم رو گرفتیم. من شخصاً امنیت و سلامت ایشون و دستیارانش رو تضمین می‌کنم. ستوان فربروخه هم در تمام مسیر با سواره‌نظام تحت فرمانش ازشون مراقبت می‌کنه.»

خیلی مضحک و احمقانه بود. تا حرف اسکورت و سواره‌نظام به میان آمد، چشمانش برق زد، چانه‌اش را داد بالا و شق‌ورق‌تر نشست؛ جوری که انگار داشت آن‌ها را در خط مقدم، پیشاپیش نیروهای ارتش تصور می‌کرد. از این جور زن‌ها خیلی خوشم می‌آید. ما مستحق داشتن آن‌هاییم. زنانی که وقتی لازم بدانند، بی‌سروصدا دست‌به‌کار می‌شوند و تا حقشان را از سرنوشت نگیرند، از پا نمی‌نشینند.

نگاه خریدارانه‌ای به من انداخت و نامم را پرسید، اما انگار این سؤال نبود که می‌خواست بپرسد. روزالی دیبلر بلژیکی بود، یحتمل می‌خواسته چیزی راجع به بلژیک بپرسد.

موتز که دید نرم‌تر شده و کم‌کم دارد کوتاه می‌آید، بلند شد و در مقابل جمع کرنشی کرد و افزود: «البته یه موضوع محرمانه هم هست که می‌خوام باهاتون در میون بذارم. براساس اسناد و اطلاعاتی که از منابع موثق به دست دولت رسیده مطلع شدیم امپراتوری آلمان حاضر شده برای همسرتون و اسکورت همراهش، مجوز عبور صادر کنه.»

«موضوع محرمانه» کار خودش را کرد. در آن لحظه، انگار دیگه چیزی به نام «آلمانی‌های فاشیست» وجود نداشت. گویی «دولت امپراتوری فخریه آلمان»، که همچنان در برابر ارتش جمهوری ایستاده بود و سر خم نمی‌کرد، در برابر مأمور اعدام همان جمهوری مجبور به زانو زدن شده بود.

«قربان! امکانش هست نامه دادستان کل رو بینم؟»

موتز نامه را داد دستش. نامه را مثل یک شیء باستانی و مقدس، محکم در دستان زیبایش گرفت. از غرور و افتخار، انگشتانش به رنگ قرمز درآمد و دستانش می‌لرزید.

«ممکنه از آقایون خواهش کنم چند لحظه‌ای همین جا منتظر بمونن؟ زیاد طول نمی‌کشه.»

همان‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفت، می‌دیدمش که انگار به هیئت ملکه‌ای درآمد است؛ ملکه آشپزخانه و گیوتین. اما مگر حق انتخاب دیگری هم داشت؟ با وجود این، نگران هم به نظر می‌رسید. شاید دیبلری که او می‌شناخت، تجسمی از مردی مخوف بود.

موتز همان‌طور که داشت از جا بلند می‌شد گفت: «خب! دیدین گفتم این زن خیلی می‌ارزه!» بعد، مثل طلایه‌دارها بنا کرد به چرخیدن دور اتاق نشیمن و بالاخره، در مقابل صلیبی با شمایل مسیح روی پیشخان، متوقف شد. بار دیگر، خانه در رایحه پارافین و سکوت سنگینی فرو رفته بود. هوای خانه با وجود تازگی، مرطوب و نمور بود و بر سینه

سنگینی می کرد. در فکر پناهگاه غیرقابل نفوذ طبقه اول بودم؛ جایی که مأمور اعدام ورود به آن را با چنان اقتداری غدغن کرده بود که حتی شخص وزیر، با تمام قدرت و اختیاراتش، نمی توانست او را وادار به گشودن در کند. مردی که آن همه اقتدار داشت و همسرش همه را یکجا به تکه ای ژامبون می فروخت.

موتز حرفش را پی گرفت: «اون بالا، طبقه اول، دفتر کار دیبلر، بین باقی دفاتر اداری گاو پیشونی سفیده. همه می شناسنش. یه چیزیه مثل گنجۀ ریش آبی^{۲۰}. فرقشون اینه که ریش آبی ما در گنجۀش رو فقط روی خودش قفل می کنه، نه بقیه. اتفاقاً به همسر و دخترش هم اجازه نمی ده پاشون رو اونجا بذارن. وقتی قضات به اندازه کافی حکم اعدام صادر نمی کنن، بیشتر وقتش رو اونجا می گذرونه. دفترهای معروفش رو می نویسه. جزئیات همه سرهایی که برده زیر تیغ. دلم می خواد بدونم راجع به قضات و قضاوتشون هم چیزی نوشته؟ اگه نوشته باشه، خوندن دفترهاش خیلی باید جالب باشه. هیس! گوش کنین!»

صدای پچ پچ از بالا بلند شده بود. ایستادم تا به گوش راستم کمک کنم بهتر بشنود؛ آن یکی گوشم از شلیک توپ آسیب دیده بود. صدای زنانه ای به گوش می رسید که با چرب زبانی و سلطه جویی بال بال می زد تا حرفش را به کرسی بنشانند و گاهی از شدت هیجان جیغ می کشید و صدایش می لرزید. تا سکوت می کرد، صدای نفر بعدی بلند می شد. چیزی شبیه ورد. یکسره غر می زد و دست بردار هم نبود. این کنسرت نزدیک یک ربع ادامه داشت و بعد یکباره، همه جا در سکوت فرو رفت. روزالی برگشت. با قامتی استوار. با هر نفس، سر و سینه زیبا و برجسته اش با حس غرور و افتخار بالا و پایین می رفت. مشخص بود که سردی و بی اعتنایی موتز به این بالاتنه زیبای زنانه، کاملاً عامدانه است.

«آقای دیبلر حاضر شده خدماتی رو که دولت ازش خواسته ارائه بده. فقط بفرمایید کی و کجا باید بره؟»

برنامه مأموریت را به او دادم. موتز که داشت اجازه مرخصی می گرفت گفت: «خیالتون جمع باشه. همه چی به خوبی پیش می ره و هیچ اتفاقی توی نور^{۳۱} نمی افته. اونجا هیچ خبری نیست. فقط ارتش مرده دو طرف، گورهاشون رو چشم تو چشم همدیگه کردن و همون جا چال شدن.»

روزالی دیبلر با تعجب نگاهی به او انداخت، ژامبون را برداشت و ما را تا در خانه مشایعت کرد.

در راه بازگشت، موتز برایم توضیح داد تهدیدهای زیرپوستی دیبلر قدرت تغییر چیزی را ندارد و خودش هم این را خیلی خوب می داند. اگر از انجام این مأموریت سر باز می زد، حتی به او اجازه بازگشت به کار قبلی اش هم داده نمی شد. این گونه بود که ژامبون نقش سرنوشت سازی بازی کرد. الحق که آدم های متوهم و منفعت طلب فقط مستی متکبر زودباورند.

گزیده نامه روزالی دیبلر به خواهرش

«آناتول باز هم رفته طبقه بالا و پناه برده به عزلتکده اش. من از این اتاق خالی از یاد و خاطره بیزارم. دلم نمی خواهد پایم را آنجا بگذارم و تن دادن به ممنوعیت ورودم به این اتاق، برایم اصلاً کار شاق و سنگینی نیست.

تو بهتر از هر کسی می دانی چقدر دوستش دارم و چقدر برایش احترام قائلم. درعوض، او می تواند خیلی ساده و راحت از زیر بار مسئولیت های زندگی، حتی تعهدات

زناشویی‌اش، شانه خالی کند. برای اینکه به ورن برود و طبق تعهد دولت، حکم اعدام یک سرباز محکوم بلژیکی را به اجرا درآورد، مجبور شدم یک عالم عجز و التماسش کنم تا بالاخره رضایت داد. آناتول اصلاً حواسش به دوروبرش نیست و اغلب یادش می‌رود آن بیرون چه خبر است. زیادی در دنیای خودش فرو رفته. ما در موقعیتی نیستیم که از دولت شکایتی داشته باشیم. در این شرایط، نارضایتی دولت از ما فقط به ضررمان است؛ حتی اگر، آن‌طور که آناتول استحقاقش را دارد، پاداشی درخور شایستگی‌هایش به او ندهند. درواقع، باید نشانش را دو سال پیش می‌گرفت، اما جنگ همه چیز را زیرورو کرد.»

گزیده نامه راننده رئیس دادگاه نظامی به برادرش

«می‌گفتی عجب جای خوبی افتاده‌ام. خیال برت داشته. رئیس‌م سختگیر و نفرت‌انگیز است. طی شش ماه گذشته، تا دلش خواسته خوابیده. ولی من، هر روز ساعت دوی صبح، برای انجام مأموریت روانه پاریس شده‌ام. می‌نشیند آن پشت، مربا می‌خورد و غر می‌زند. تا وقتی هم آنجاست، باید همین‌طور بی‌هدف رانندگی کنم. بوی سگ خیس می‌دهد. باز جای شکرش باقی‌ست سرم همیشه از پنجره بیرون است.

از در کلیسا که رد می‌شد، دیدم چطور روی زمین تف انداخت. همین مقام دولتی! همین آقای به‌ظاهر محترم!

تمام روز، حتی یک ساعت هم وقت آزاد ندارم. فقط یکشنبه‌ها می‌رسم با روزیچ^{۲۲} ورق بازی کنم. دیروز، پنج صبح، در آن هوای ناجور و جاده لغزنده، بردمش خانه مأمور اعدام. تمام مدت، با لبخندی شیطنانی روی لب تکرار می‌کرد و می‌گفت: «داریم می‌ریم سلمونی سلاخ!» چقدر این جور سفرها بدشگون است! افسریک‌دست و کج‌وکوله و

پنگوئن مانندی هم همراهان بود که معلوم بود زیاد از آقای موتز خوشش نیامده.

اگرچه اینجا حال و روزم از آن جلو بهتر است، ترجیح می‌دهم پیش تو در برست^{۲۳} باشم. ما نمی‌توانیم آقای کوتپول^{۲۴} را بابت چیزی سرزنش کنیم. فقط خدا می‌داند چقدر از اهالی پلوگاستل^{۲۵} مرده‌اند! توت‌فرنگی‌ها حتماً روی شاخه‌ها می‌گندند.

یک روز با کشتی می‌آیم دنبالت، سوارت می‌کنم و می‌زنیم به دل دریا. ترجیح می‌دهم به‌جای تحمل این سگ کثیف، سرنوشتم را به دست دریا بسپارم. وای که چقدر آه‌وناله کردم، بهتر است تمامش کنم. ولی بگذار برای من هم لااقل یک صدف در سن گنوله^{۲۶} باقی بماند. به محض اینکه بتوانم، باز برایت می‌نویسم. بدرود.»

پیغام رئیس دادگاه نظامی برای دادرس

«دوست عزیزم،

از آنجا که می‌دانم مایلید هرچه زودتر در جریان نتیجه تلاش‌هایم قرار بگیرید، بهتر است بدانید نتیجه کار عالی بود. مأمور اعدام با ما راه آمد. شهر را در ساعت مقرر ترک می‌کند و راهی مأموریت می‌شود.

افسر جوخه اسکورت از آن چیزی که به نظر می‌رسد، خیلی ساده‌تر است. به عمرم چنین آدم کم‌حرفی ندیده بودم. اما قابل اعتماد است و می‌شود رویش حساب کرد. از این به بعد دیگر، به قول مارشال ژوفر^{۲۷}، توپ در زمین شماست. به عبارتی، ریش و قیچی دست خودتان است و البته، از منظری، شاید بیشتر در دست ارتش. پس بهتر است

ترتیبی دهید هرچه زودتر تکلیف این موضوع روشن شود. هیچ کس از فردای خودش خبر ندارد.»

روایت کاپیتان لوت

دو سالی طول کشید جراحات این سوختگی التیام یابد! دو سال آمبولانس، بیمارستان، قرارگاه ونسن! دیگر پرواز نمی‌کنم! آن سردار اسطوره‌ای، دیگر با این صورت بدترکیب جایی روی نیمکت‌های مخملی رستوران‌های لوکس ندارد. هرچند، آن اسطوره هم چیزی نبود جز اسطوره‌ای پوشالی. به هر حال، هرچه بودم، برای چشم‌انداز زیبای جنگل‌ها و جزایری که از آن بالا هدف قرار دادم، سخت متأسف و پشیمانم. آن‌ها ما سرسپردگان گوش‌به‌فرمان را روی یک انگشت می‌چرخانند، با ژست‌ها و رفتارشان مفتون خود می‌کنند، به افتخارمان گیلان‌های شراب قرمزشان را رو به آسمان می‌گیرند و به سلامتی‌مان می‌نوشند. به سلامتی کارگرهای بی‌جیره و مواجب جنگ! مادام که ما آن بالاییم، آن‌ها که آن پایین‌اند، تنها مشتی جنازه بی‌ارزش‌اند. گاهی، دختر بچه‌های توی پارک، رنگ‌پریده، توپ بازی‌شان را پرت می‌کنند سمت ما. دیگر هرگز پرواز نخواهم کرد.

در هر شرایطی، همین‌جا روی زمین می‌مانم. اگرچه خوشحالم از شر قرارگاه ونسن خلاصم کردند. دلیلش هرچه می‌خواهد باشد. اعدام قاتل متجاوز بلژیکی زیر تیغ گیوتین. اما واقعاً چنین مأموریت دیوانه‌واری را به خواب هم نمی‌دیدم. چهارصد کیلومتر در دل جبهه و جنگ، آن هم فقط برای صحیح و سالم تحویل دادن مأمور اعدام و چوبه‌دارش؟ انصافاً حقشان همان ریشته‌وفن^{۳۸} است. باید لحظه‌ای که چنین قراردادی را در دفتر کارشان امضا می‌کردند، زنده‌زنده کبابشان می‌کرد.

سوی دیگر این طناب به چیزی جز کثافت ختم نمی‌شود. قمار ملت‌ها در این ماروپله صد من یک غاز. در چهار گوشه دنیا، از پرینسیپ^{۳۹} رسیده به دیبلر. کلنل آپیس^{۴۰} رهبر

دست‌سیاه‌ها^{۴۱} حتماً حسابی خندیده! به خدا قسم، حتی خودش هم از عاقبت کار انگشت‌به‌دهان مانده! عاقبتی که انتهای همین راه، در صبحی بامدادی، انتظار من و سربازها و دیبلر را می‌کشد! پس تنها کاری که باید می‌کردیم همین بود؟ اینکه از خدا یک مرده بیشتر بخواهیم؟ تا برای این مرده‌مآزاد، دولت‌ها به تکاپو بیفتند، میانجی‌گری کنند! آتش بس اعلام کنند! و دریای سرخ میدان نبرد را بشکافند!

اما خب، لااقل جای شکرش باقی است که فهمیدیم دولتمردانمان سرچیزی با هم توافق دارند. برای نیروی داوطلب فراخوان دادم و بیش از انتظارم داوطلب داشتم. شاهین، گروه‌بان بخش قضایی، همانی که دراگون‌های جوخه اسکورت اسمش را گذاشته بودند نابودگر؛ پسری چغرو جان‌سخت که به دل آتش می‌زند. موذی و سمج مثل کنه، اعجوبه‌ای خارق‌العاده که تا لحظه مرگ دست از سر دشمن برنمی‌دارد. استاد طلسم و جادو. گشاده‌رو و بشاش. لبخندبر لب و آرام.

دمیتريوس کازانوا^{۴۲} و برادرش هر دو با هم اینجا هستند؛ به همین خاطر، او را کازانواي اول و برادرش، آنر کازانوا^{۴۳}، را کازانواي دوم صدا می‌زنیم. اولی کم‌حرف، کنجکاو و واقعاً سخت‌کوش است. گویا، جایی در کرس^{۴۴} چوپان بوده، اما دقیقاً نمی‌دانم کجا. دومی ساده‌دل، شجاع و شوخ است. تا پیش از این جنگ، هرگز اتفاق نیفتاده بود که این همه مرد، همه با هم جزیره محل سکونت این دو برادر را ترک کنند. کازانواي دوم موقع حرف زدن «ا» ها را «او» تلفظ می‌کند و ما را می‌خنداند. احتمالاً یگانه‌مردی است که با زن‌های سودانی سراسر حاشیه موز^{۴۵} سروسری داشته.

قصدمان از رفتن به ورن را برای افرادم توضیح دادم. شاهین سکوت کرد و جوابی نداد. کازانوای اول فقط گفت: «همه‌ش به‌خاطر اون یه نفر؟ بدشانسی می‌آره!» برادرش خندید. از ۱۹۱۴، با رؤیای ماجراجویی پا به میدان گذاشته بودند و چیزی نصیبشان نشده بود. همه در و نسن خسته و کلافه شده بودیم. آنجا هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

باید از خطوط انگلیسی‌ها بگذریم، از میان افسونگران مارها، از میان سربازان هندی. انگلیسی‌ها را دوست دارم. وقتی بالای فلاندر^{۴۶} پرواز می‌کردم، اغلب می‌دیدمشان. منطقه تحت حفاظتشان بی‌سروصدا و آرام به نظر می‌رسید. حتی وقتی مثل دیگر مناطق جنگی به ما شلیک می‌کردند، باز هم انگار اصرار و عجله‌ای در ساقط کردنمان نداشتند. می‌توانستم این را از همان فاصله ششصدپایی هم حس کنم. در اسکادران می‌گفتند آن‌ها موقع حمله، به جای شرط‌بندی روی نتیجه نبرد، روی پاس‌کاری و شوت کردن توپ با پا تا نزدیکی خطوط دشمن شرط‌های کلانی می‌بندند.

ستوان فربروخه را برای شام به رستوران پادگان بردم. همان قدر که به بلژیکی نبودن خودم یقین داشتم، مثل روز برایم روشن بود که او هم نیست. پس اهل کجاست؟ قد و بالای کشیده، چهارشانه، سینه ستبر، سرباز ساده پیاده‌نظام، اما دارای وقار و مناعت‌طبعی خاص در حرکات و سکنت و نشست و برخاستش. یکهو با همان شمایل در چهارچوب در ظاهر شد و مثل برق و باد از وسط رستوران گذشت. عجل و دستپاچه، تصویری درست متناقض با درون آرام و وقار ذاتی‌اش. از میان مردم با احترام و بزرگ‌منشی رد می‌شد، سر به اطراف نمی‌چرخاند، تمام‌قد می‌چرخید و دوروبرش را از نظر می‌گذراند. فربروخه با همان یک نشان شجاعت که به سینه داشت و حتی بدون مدال لژیون دونورش، که در آن لحظه به سینه نداشت، سرباز حرفه‌ای و تمام‌عیاری به نظر می‌رسید. مطمئن بودم افراد جوخه اسکورت با آغوش باز پذیرایش خواهند بود.

لژیون را به دیر کافران تشبیه کرد. مملو از ملحدانی با ارواحی پاک و بی‌آلایش، ارواحی تطهیر یافته که نه در پی آن شهرت و افتخار ماورایی و عظیم مورد تأیید دیگران‌اند و نه برایشان ارزشی دارد. این همان چیزی است که آن‌ها را از دیگران متمایز می‌کند. فربروخه هم عضوی از همین خانواده بود؛ درست مثل پسرعمویی که از راه دور به قصد دیداری کوتاه آمده و ماندگار شده باشد.

برایم ماجرای مردی آرژانتینی را تعریف کرد که در آرتو با او آشنا شده بود. مردی که از املاکش در پاتاگونی^{۴۷} راهی دراز را پیموده بود تا چهارصد رأس اسب اهدایی‌اش به ارتش فرانسه را به آنجا برساند. بوروکرات‌ها او را یک هفته پشت درهای ادارات و دفاتر مرکزی سواره‌نظام سر دوانده بودند. اسب‌هایش آن قدر در چمن‌های آنوالید ماندند و چریدند تا سرانجام، خسته و ناامید، همان جا رهایشان کرد و به لژیون داوطلبان خارجی پیوست. فربروخه گفت: «اگرچه اسب‌هاش رو پیشاپیش خودش تا فرانسه آورد، این اسب‌ها بودن که اون رو به مقصد نهایی‌ش هدایت کردن.» در این نکته هم نظر بودیم. در جبهه آدم معمولاً برای آنکه بداند خودش در آن روز چه کرده، باید منتظر روزنامه‌های صبح روز بعد بماند، ولی ما پیش از روزنامه‌ها از همه چیز خبر داشتیم.

نگاهی به نقشه‌ها انداختیم. از دنکرک و از راه خشکی می‌گذریم. منطقه آرامی است. هنوز از آن دسته مناطق نیازمند امداد رسانی به حساب نمی‌آید. فقط مانده دست‌وپای مأمور اعدام را ببندیم و بیندازیم توی درشکه. در عجبم کدام ابله‌ی در ستاد فرماندهی، ایده جابه‌جایی گیوتین با اسکورت سواره‌نظام به مغزش خطور کرده. باز جای شکرش باقی است فربروخه به من اطمینان داده که می‌تواند خودش را روی زین نگه دارد و سوارکاری کند. به نظر آدم لاف‌زنی نمی‌آید. این گونه دست کم می‌توانیم به تاخت برویم.

فقط دو روز فرصت دارم با دراگون‌های هنگم وقت بگذرانم و چند دورهمی و بزن و بکوب راه بیندازیم.

همکار جدیدم مجبور شد برای قانع کردن مأمور اعدام، که می‌خواست از انجام مأموریت شانه خالی کند، به خانه او برود. هرچند موفق نشد او را ببیند. مردک خودش را گوشه‌ای محبوس کرده بود. اما، درنهایت، رئیس دادگاه نظامی موفق شد با یک تکه ژامبون پیشکشی به همسرش، او را از سوراخش بیرون بکشد.

لژیونر هر آدمی را براساس خاک سرزمینی که بر آن قد کشیده است تعریف می‌کند. دیبلر از خاک رُس اُتوی سر برآورده. موتز، رئیس دادگاه نظامی، بر ماسه‌سنگ‌های شیل^{۴۸} قد کشیده و افسر قضایی بوشاردون، مسئول مستقیم ما در این مأموریت، یک مهاجر لوزری^{۴۹} و از سرزمین سنگ‌های آتش‌زنه و شاه‌بلوط است.

لبخند کم‌رنگ فربروخه حکایت از آن داشت که اعتقادی به این جور حرف‌ها ندارد. «خب خدا رو شکر که دستم رو توی خاک آهکی دشت‌های ناوارن جا گذاشتم.» مرا یاد یکی از عموهایم می‌انداخت که پروانه جمع می‌کرد و گاهی مرا هم با خودش به شکار پروانه می‌برد. چنان رفتار کودکانه‌ای داشت انگار از همه ما کوچک‌تر بود. همیشه دوان، همیشه نفس‌زنان. تمام مدت، بالا و پایین می‌پرید و تور شکار پروانه‌اش را در هوا می‌چرخاند، حال آنکه کافی بود فقط کنار گل‌ها بنشیند و منتظر بماند. فربروخه هم زیادی از خودش مایه می‌گذاشت.

مرد کاردان و لایقی است، اما عجیب اینکه جنگ را با طوفان‌ها و گردبادهای ویرانگری می‌داند. به نظرش جنگ هم یکی از همان بلایای طبیعی است و چاره‌ای جز تن دادن به آن نداریم. انگار اصلاً چیزی از جزایر بالکان، اتریشی‌ها، مستعمرات و نقشه‌ها و برنامه‌های ناوگان دریایی نشنیده و نمی‌داند. در تمام این مدت، فقط یک بار، آن هم

وقتی پرنسیپ را «آناشویست صرب» خطاب کردم، واکنش تندی نشان داد و به شدت با حرفم مخالفت کرد. همان طور که سعی داشت به من بقبولاند این خائن رذل، آلفرد دریفوس^{۵۰}، بی گناه است. با تمام این حرف ها، در حال حاضر او را به ژوفر، که این روزها بیشتر از دشمن به خودمان ضربه می زند، ترجیح می دهم. این ها فقط مشتی دغدغه و برداشت شخصی اند و این وسط، نقش مهمی بازی نمی کنند.

درعوض، آنچه مرا به تعجب واداشت و برایم تکان دهنده بود، حجم نفرت او از آلمانی ها است. شاید به این دلیل که از شرق می آید. اما به نظر نمی رسد تعلق خاطر چندانی هم نسبت به زادگاهش رنس داشته باشد. وقتی داشت درباره آلمانی ها با من حرف می زد، ناگهان لحن و آهنگ صدایش تغییر کرد و گفت: «همه این ها فقط یه جور عوام فریبیه! اون ها هیچی نیستن، هیچی هم به این دنیا اضافه نکردن. اگه این همه جنایت و فاجعه بار نیاورده بودن، اصلاً کسی بهشون اهمیتی می داد؟ اون وقت ما، با تعریف و تمجیدهای الکی مون، بیخود و بی جهت گنده شون می کنیم. یه مشت شیاد حقه باز! دانشمند و استاد! فقط برای اینکه کشوری که غیر از سوسیسی و کالباس چیزی نداره، مهد روشنفکری و آزادی خواهی به نظر بیاد.»

حرف‌هایش مرا به فکر فروبرد. سال ۱۹۱۴، روستاهای ویران و خیل رقت‌انگیز مردم مفلوک و آواره‌ای را در وور^{۵۱} دیده بودم که با تشک‌ها و دام‌هایشان، در حال فرار از خانه و کاشانه خود بودند. در اتان^{۵۲} دیدم که چطور نه فقط خانه‌ها، بلکه همه چیز را به آتش کشیده بودند. آنجا بود که به خودم گفتم جنگ محصول و نتیجه‌ای جز ویرانی ندارد. همین حرف‌ها را برای فربروخه تکرار کردم. سر تکان داد و در جواب گفت: «اون چیزی که باید ازش ترسید جنگ نیست، آلمان‌ه.» گیریم که درست، ما هیچ وقت مثل آلمانی‌ها به چنین فجایعی دست نمی‌زنیم. این هم درست است که اولین بار آن‌ها بودند که از بمب‌های شیمیایی استفاده کردند. اما این جور بهانه‌ها و توجیه‌ها کوچک‌ترین اهمیتی برایم ندارد.

فربروخه گفت ترجیح می‌دهد قبل از اینکه پپیش را روشن کند، یک گیلان شراب الجزایری بنوشد. برایش شامپانی سفارش دادم. به قول خودش، «مشروب خانم‌ها و خلبان‌ها». بعد از این متلکی که به من انداخت، یقین پیدا کردم دوستان خوبی خواهیم شد.

خوشحالم که جان سالم به در برده. بهترین سربازها همیشه همان ابتدای جنگ کشته می‌شوند. تا پایان جنگ هم، به ترتیب، بچه‌ها، سربازهای ذخیره، تک‌تیراندازها و به ندرت، تک‌وتوکی سرباز شجاع که خدای جنگ به آن‌ها امان داده زنده می‌مانند. مهر تأییدی بر اعتبار و افتخار ژنرال‌های شکم‌سیر و گردن کلفت. ژنرال‌های جاودانه نامیرا.

اگر باز مجبور می‌شدم از کسی اطاعت کنم، حاضر بودم تحت فرمان این لژیونر به دل آتش بزنم. چقدر تأسف بار و نفرت‌انگیز است که باید گوش به فرمان و آتش به اختیار این دیوان‌سالارها، ژنرال‌ها و سیاست‌مدارها بود. آن‌ها از کی و کجا متوجه شدند مرزهای فرانسه مورد تهدید قرار گرفته؟ آن‌ها که با سر کار آمدن خودشان در مقام وکیل و وزیر و

با سلطه‌طلبی‌ها و دسیسه‌چینی‌هایشان، درست به اندازه همان آلمانی‌های فاشیست مرگ به بار آورده و در این ویرانی سهمیم بوده‌اند. بگذریم.

رفیق بلژیکی تودار و کم‌حرفم به آدل، که با آن مچ‌های ظریف و زیبا و ساق‌های کشیده و عضلانی پایش زیر آن دامن کوتاه سر میز ما سرویس می‌داد، کوچک‌ترین توجهی نداشت. این جور چیزها برایش بی‌ارزش بود. من هم آماده‌ام تا از همین فردا همه‌چیز را فراموش کنم. ارمین دوته^{۵۳} و چهره جوان و کودکانه‌اش را در میان انبوه موهای پرپشت و پریشان با تارهای خاکستری. در آشیانه هواپیما، همه آن سرسختی و اغواگری را مال خود کردم و بعد از او خواستم تا با هم بر فراز سن پُل^{۵۴} چرخی بزنیم. آن روز، از آن همه زیبایی خاکستری‌رنگ، جوراب‌هایش، دامنش، کفش‌هایش و موهای نقره‌ای‌اش، آسمان هم سرمست و خاکستری شده بود.

دختر شهردار آون و خواهر دوقلویش. یک سال بعد، وقتی برگشتم، مادرشان جای آن‌ها را گرفت، چون هر دو را به مدرسه‌ای شبانه‌روزی در بوردو فرستاده بودند. مالک پانسیون «روزهای خوش گذشته» در سِدان، هنگام بدرقه هنگ دوازدهم شکاری در سال ۱۹۱۴، وقتی آماده رفتن می‌شدم، اولش گریان دست تکان می‌داد و کمی بعد لبخند می‌زد. وقتی با آمبولانسی آمریکایی از روآ^{۵۵} برگشتم، وضع درست برعکس بود، چون آن موقع فقط نصف صورتم باقی مانده بود.

دوران نقاهتم با بدکاره‌های اولاد نایل^{۵۶} در مهمان‌خانه هفت‌تیرکش‌ها در پو^{۵۷} گذشت. حتی آنجا هم فقط پیرترین‌ها حاضر می‌شدند سمت من بیایند. دیگر با عشق کاری ندارم.

باز عادت‌های قدیمم را از سر خواهم گرفت. اعتدال در زندگی یعنی عمر دوبرابر. هشت ساعت یک بار فقط یک سیگار، آن هم بعد از پخت‌وپز و غذای خوب. بر این خاک

متعفن و مسموم! خوشبخت از این زندگی حقیر و پلشت و این زنده بودن!

فردا شاهین را می فرستم سروقت مأمور اعدام تا اوضاع را بررسی کند.

گزیده یادداشتی در دفترچه مأمور اعدام

با آقای موتز، رئیس دادگاه نظامی، و افسر همراهش که درست اسمش را نفهمیدم ملاقاتی داشتم. بار دیگر درخواست دولت مبنی بر رفتنم به ورن و اجرای حکم اعدام یک محکوم را تکرار کرد.

نام محکوم امیل پره‌فای است. از افراد هنگ سواره نظام بوده و حین سرقت از خانه مادر و دختری که اتفاقاً در خانه آن‌ها اقامت داشته است هر دو را به قتل رسانده.

از آنجا که پادشاه بلژیک شخصاً مرا برای اجرای این حکم برگزیده و تأکید داشته است که اعدام حتماً باید به دست من انجام شود، درخواست را پذیرفتم.

بعد از اینکه تجهیزات موجود در انبارها را بررسی کردم، ده تیرچه چوبی و دو تیغه یدکی برداشتم. تمام طرف‌های درگیر در جنگ به ما مجوز عبور داده‌اند. جمعاً سه تیغه همراه می‌بریم که مراقبت از آن‌ها به عهده دفومو است.

روزالی به کمک عمه هنریت‌اش یک خوک فوق‌العاده و چاق و چله‌پروار کرده و مجروحان نیروهای مستعمراتی هم اینجا در مزرعه به آن‌ها کمک می‌کنند. من هم خیلی زود از جبهه برمی‌گردم، خوک را می‌کشیم و می‌خوریم.

واقعاً محتاط و شکاک‌اند. خیلی پشت در منتظرم گذاشتند. حتی یونیفرم تنم هم برای اینکه خیالشان را راحت کند کافی نبود. حتم دارم تمام مدت، از لای کرکره‌ای، از پشت درز و دریچه‌ای، تماشا می‌کرده‌اند. از این جور خانه‌ها، که تا وقتی لازم نباشد کرکره‌هایشان را نمی‌کشند، هیچ خوشم نمی‌آید. دست آخر، خانم خانه در را باز کرد، راهم داد و با خودش به آشپزخانه برد و آنجا، هر دو منتظر پایین آمدن مأمور اعدام شدیم. همان‌طور که مشغول بریدن ژامبون بود، مرا هم زیرچشمی می‌پایید. با خودش چه فکر کرده بود؟ که با دزد طرف است؟ اصلاً چه داشتند که بدزدیم؟ آن خوک غول‌پیکر را؟ احتمالاً از روستاهای همین دور و اطراف رسیده دستشان. ما که دیگر حتی قهوه هم نداریم. این چند روزه هم، کمافی‌السابق، چیزی جز سوپ سرد برای خوردن نداشتیم. حمام هم نرفته‌ایم و حسایی رُسمان کشیده شده.

بی‌آنکه بفهمم، مأمور اعدام وارد آشپزخانه شده بود. کفش اسکیت پایش بود و آمدوشدش صدایی نداشت. حتماً یک دل سیر مرا پاییده. به نظر نجیب‌زادهٔ محترم و مؤدب و محجوبی می‌آمد. با این حال، در نگاهش چیزی هست که دوست ندارم. یک جور تزویر و تزلزل. خودم را معرفی کردم. ساعت حرکت را یادآور شدم و خواستم دستیارهایش و دستگاه گیوتین را از نزدیک ببینم. همسرش به جای او جوابم را داد. به نظر می‌رسید برخلاف همسرش، شخصاً ترسی از این سفر ندارد. با آن همه سازوبرگ نظامی و درجه که به تن داشتم، پرسید تابه حال جبهه را از نزدیک دیده‌ام. این بورژواها حتی سواد خواندن هم ندارند.

خانم مرا با خودش به دو خیابان آن طرف‌تر از خانه، به محلی شبیه درشکه‌خانه برد. همان‌طور که نرم و آهسته جلوتر از من راه می‌رفت، رایحهٔ زنان آن‌چنانی را از زیر چین‌های دامن و لابه‌لای لباس‌هایش حس می‌کردم. هیچ‌وقت حدسم در این خصوص اشتباه از آب در نمی‌آید.

دستیارهایش دو نفر از نیروهای مسلح پشت خط بودند، با سروشکل آدم‌های جیره‌خوار کاسه‌لیس، در لباس‌هایی براق و قدیمی. شنیده‌ام لباس اعدامی‌ها به آن‌ها می‌رسد و باید یکشنبه‌ها لباس‌ها را تن کنند. داشتند آخرین قطعات گیوتین را در جعبه‌هایی بزرگ جا می‌دادند. کاپیتان گفته بود مسئولیت حمل گیوتین تا ایستگاه قطار با خود آن‌هاست و من فقط باید جعبه‌ها را مهر و موم نظامی کنم. بدون اینکه تعارفی به من بزنند، شراب الجزایری می‌نوشیدند. خیلی دلم می‌خواهد این دو موجود توخالی را زیر آتش خمپاره ببینم.

خانم در راه بازگشت به خانه مهربان و خودمانی شده بود. با هم در خیابان‌های اطراف قدم زدیم. خانه‌های ویلایی آن دوروبر همه مثل هم بودند. برایم از لوئی دیبلر، پدر مأمور اعدام، گفتم. در روزهای آخر زندگی‌اش دیوانه شده بود و پسرش هم از اینکه به روز او بیفتد وحشت دارد. شاید به همین دلیل، آشفته و پریشان‌حال به نظر می‌رسید. در حال حاضر سل دارد و تقریباً دو بار آنفولانزا گرفته و تا پای مرگ رفته. دفترچه یادداشتی هم دارد که در آن از اعدام‌هایش می‌نویسد و همسرش هیچ‌وقت آن را نخوانده. می‌گفتم نوشتن این دفترها را تقریباً از زمان آنارشیست‌ها شروع کرده. این موضوع درحقیقت به زمانی برمی‌گردد که عده‌ای چند بار سعی کردند گیوتین را بدزدند. بعد از این جریان، همیشه آژان‌ها خانه را تحت نظر دارند.

جای شکرش باقی‌ست منطقه‌ای که باید از آن عبور کنیم آرام است، وگرنه گمان نکنم این آدم‌ها آن جلو دوام بیاورند. با اولین شلیک توپ و خمپاره، مأمور اعدام دیوانه می‌شود و دستیارانش پا به فرار می‌گذارند. کاپیتان صورت سوخته خودمان فرمانده خیلی خوبی است، اما هرچقدر هم که خوب باشد، برای غیرنظامی‌ها کاری از دستش

برنمی‌آید. آن‌یکی فرمانده، ستوان لژیونرمان، اگرچه به نظر آدم خوبی می‌آید، از این لحاظ فرقی با کاپیتان ندارد. باید منتظر ماند و دید. فکر گلوله خوردن و مجروح شدن به خاطر این گیوتین لعنتی عذابم می‌دهد. بی‌بروبرگرد نحس و بدشگون است.

خانم، دختر مأمور اعدام سابق بلژیک است. بهتر بود او را با خودمان می‌بردیم. گفتم چطور است به کافه کوچکی در همان نزدیکی برویم. اول دوبه‌شک شد، اما بعد گفت نه. زن خوب و مهربانی‌ست.

نامه دادرس به افسر ذخیره کادر ستاد فرماندهی
«نرمان عزیز،

ببخشید که با آن همه مشغله مزاحمتان می‌شوم. قبل از هر چیز، اطمینان می‌دهم آنچه بین ما ردوبدل می‌شود، هرگز به جایی درز پیدا نخواهد کرد. از دیروز، زمزمه‌هایی از یک‌سری شایعات نگران‌کننده به گوشم رسیده که می‌خواستم از طریق شما اطمینان حاصل کنم که صحت دارند یا صرفاً یکی از همان داستان‌های ساختگی است که به شنیدنشان عادت داریم. این طور که می‌گویند، به خاطر فشار زیاد نیروهای آلمانی، انگلیسی‌ها در حفظ جبهه اسکارپ^{۵۸} با مشکل روبه‌رو شده‌اند و مقاومت در برابر آلمانی‌ها برایشان سخت شده. اگر منتظر می‌ماندم تا از طریق کانال‌های رسمی از صحت و سقم این شایعه باخبر شوم، مطمئناً فرصتی برای انجام اقدامات ضروری و پیشگیرانه باقی نمی‌ماند. به همین خاطر به شما روی آوردم. می‌دانم حسب وظیفه ملزم به حفظ اسرار نظامی هستید، اما امیدوارم هر قدر از این اطلاعات را که می‌توانید در اختیارم قرار

دهید. از طرفی، باید خاطرنشان کنم شایعه مذکور فقط در میان گروه کوچکی از درجه دارها دست به دست می شود که خودتان واقفید چقدر ساده و زودباورند. خود را به دستان باکفایت شما می سپارم.»

نامه افسر ذخیره به دادرس

«بوشاردون عزیزم،

بگذارید با همان صراحتی که در شما سراغ دارم جوابتان را بدهم. این ها فقط مشتی شایعات نفرت انگیز و کثیف اند. باید بگویم ما همچنان سر جای خود هستیم. دیروز بیست و یکم مارس، حوالی پنج صبح، آلمانی ها در جبهه انگلیس طوفانی از آتش به پا کردند و آن ها را از سن کانتن^{۵۹} تا اسکارپ، آماج توپخانه خود قرار دادند. تمامی تجهیزات و تسلیحات ممکن را به کار بردند و منطقه را تا عمق بیست کیلومتری بمباران شیمیایی کردند. پس از آن، پیاده نظام آلمانی حمله خود را حدود ساعت هشت آغاز کرد و زیر چتر حمایتی «کمر بند آتشین»، که از نقشه های جدید این اهالی «فرهنگ و تمدن» است، پیشروی کرد و به سرعت توانست بیست گردان تحت فرماندهی ژنرال گاف را عقب براند. این طور که به نظر می رسد، انگلیسی ها کاملاً غافلگیر شده اند. تا همین دیروز، سر هیوبرت گاف در رقابتی نفس گیر، دست بالا را داشت. واقعاً عجیب و غیر قابل تصور است که ژنرال های آلمانی چطور ظرف سه روز، بدون اینکه تشخیص داده شوند، نیروهایشان را گردآوری و تجهیز کرده بودند. انگلیسی ها اسم این یکی را گذاشته اند «یورش سر و سکوت». اینجا هم دست از شعر و شاعری بر نمی دارند. در حال حاضر، خطوط دفاعی انگلیس درهم شکسته و با اینکه مردان نه گردان، تا آخرین نفر جان خود را فدا کرده اند، فوج عظیمی از سربازان آلمانی همچنان به سمت جنوب در حال پیشروی است. داریم روز و شب کار می کنیم. نیروهای کمکی ارتش فرانسه هم تنها سه روز تا اینجا

فاصله دارند. ژنرال دِگوت همچنان مطمئن و امیدوار است. او معتقد است ژنرال فوش یک مبارز واقعی است و به‌زودی به آن‌ها خواهد پیوست. قبل از هر چیز، مهم آن است که تن به ترس و وحشت ندهیم و خود را تمام و کمال وقف انجام وظایف کنیم.

وجود و عملکرد شما در افزایش روحیهٔ ارتشِ درگیر جنگمان بسیار مؤثر بوده است. تمامی مقامات، به‌اتفاق آرا، عملکرد و اقدامات شما را تأیید می‌کنند. جنگ بالاخره تمام خواهد شد. باید به فکر استفاده از اعتباری باشید که برای خودتان دست‌وپا کرده‌اید. حتی نمی‌توانم تصورش را هم بکنم که باز به همان مسند قبلی قضاوت برگردید و مشتی دله‌دزد و قاتل خشن و رقت‌انگیز را محاکمه کنید. از اینکه در انتخابات شورای دولتی^{۶۰} شرکت نکردید متأسف شدم. می‌توانستید در میان ما افراد قابل‌اعتماد و موافق را پیدا کنید. همکارم بلوندو از ستاد ریاست شورا هم درست مثل من فکر می‌کند و کاملاً آماده است تا از شما به‌عنوان یک نامزد خارجی حمایت کند. به پیشنهادم فکر کنید.

اینجا و آنجا شنیده‌ام گویا قرار است مأمور اعدام پاریس را به ورن، منطقهٔ تحت اشغال آلمانی‌ها در بلژیک، بفرستند. امکانش هست تصویر روشن‌تری از این ماجرای عجیب در اختیار من بگذارید؟»

یادداشت دادرس به رئیس دادگاه نظامی

«همین حالا، نامهٔ آقای نرمان، افسر ذخیره و عضو نیروهای تحت فرماندهی دگوت و مسئول ستاد پاسخگویی شورای دولتی به دستم رسید. بعد از شنیدن اخبار و شایعات هشداردهنده و نگران‌کننده، آن هم از زبان یکی از رانندگانمان که برادرش در واحد فرماندهی شانتیلی^{۶۱} آشپز است، تصمیم گرفتم برایش نامه‌ای بنویسم. این آدم دهن‌لق و

وراج از دیروز یکریز از نفوذ و پیشروی آلمانی‌ها در خط مقدم جبهه و تارومار شدن ارتش انگلیس حرف می‌زند. نرمان یکی از آن تندروهای احمق است که به خیالشان شورای دولتی مرکز و قلب تپندهٔ جهان است، بدن و مغزی متفکر و تزلزل‌ناپذیر دارد و هیچ‌وقت عجلولانه دست به کاری نمی‌زند و همیشه خیالش جمع است. باین حال، این بار پشت خوش‌بینی فرمایشی نامه‌اش می‌شد یک جور ناامیدی و سردرگمی دید. آن‌طور که به نظر می‌رسد، ارتش آلمان به خطوط دفاعی ما نفوذ کرده است و تا نزدیکی سن کانتن پیش رفته. اگر چنین باشد، آن‌ها می‌توانند ظرف شش روز، یک بار دیگر مارن را به اشغال خود درآورند. به نظر تان باید دست‌به‌کار شوم و برای انتقال بخش‌های مختلف خدمات دولتی به بوردو، هماهنگی‌های لازم را انجام دهم؟ اصلاً دوست ندارم غافلگیر شوم. درضمن، نتوانستم فرمان دولتی مرتبط با معدوم کردن اسناد محرمانهٔ دولتی بایگانی‌ها را پیدا کنم. می‌شود از منشی‌تان بخواهید یک نسخه از آن را برای من ارسال کند؟»

نامهٔ رئیس دادگاه نظامی به دادرس

«دوست عزیزم،

فعلاً اسناد و مدارک بایگانی‌ها را فراموش کنید. هر جا هستند، همان جا جایشان امن است و اجازه بدهید بگویم جای شما هم. من مستقیماً از طریق وزیر امور خارجه، آقای ایگناس، که می‌دانید از افراد نزدیک به رئیس شورای دولتی است، مطلع شدم رئیس ستاد فرماندهی ارتش، ژنرال مرداک، شخصاً ساعت‌به‌ساعت، روند وقایع را رصد می‌کند. راجع به اینکه در خطوط مقدم نیروهای انگلیسی شکافی ایجاد شده است شکی نیست، اما متحدین ما بدون هماهنگی و با دستپاچگی عقب‌نشینی نخواهند کرد و با پیوستن نیروهای ذخیرهٔ ارتش فرانسه، که حداکثر ظرف سه روز آینده به آن‌ها ملحق خواهند شد، می‌توانند بار دیگر تجدید قوا کنند. ژنرال مرداک آدم مغالطه‌کاری نیست و

من از صحت گزارش و صداقت وزیر امور خارجه کاملاً خاطر جمع هستم. در مورد بوردو هم، طبق گفته مرداک، رئیس شورا قصد ندارد با فرار از شهر، دست‌مایه تمسخر دیگران شود. شاید به خاطر سن و سالش باشد و البته که او خاطرات بد محاصره پاریس را هم از یاد نبرده است و خیلی خوب می‌داند ضربه این بار کاری‌تر خواهد بود.

لزومی ندارد فعلاً سراغ پرونده‌های شاپون فن^{۶۲} بروید. اگر اجازه ندهیم ترس و وحشت بر ما غلبه کند، این بار هم با دعای خیر مردم نجات پیدا خواهیم کرد.»

یادداشت رئیس دفتر وزیر برای دادرس

«تعجب می‌کنم برای انجام مأموریت در ورن از وزیر درخواست حکم دولتی دارید. شما از اختیارات کامل برخوردارید و یگانه‌قاضی احکام مرتبط با قوانین اعدام هستید. هریک از ما در شرایط فعلی باید شخصاً مسئولیت کامل وظایفش را گردن بگیرد. همان‌طور که خودتان می‌دانید، در این لحظات بحرانی و خطر، مردم بیش از همیشه به کمک‌های وزیر و حتی من نیازمندند. در همین راستا، همان‌طور که با دبیر کل توافق کرده‌اید عمل کنید و همچنان به تمهیداتی ادامه دهید که برای اطمینان از معدوم کردن اسناد بایگانی شوراهای جنگ در نظر داشتید و نیز به برنامه انتقال بخش و ارگان‌های خدمات دولتی مرتبط با خودتان.»

روایت ستوان فربروخه

بار دیگر به دفتر بوشاردون رفتم، اما این بار همراه با لوت. جو آنجا عوض شده بود. شایعات مربوط به شکست ارتش تا ونسن هم رسیده بود و فضای کاخ دادگستری آشفته و ملتهب به نظر می‌رسید. سربازها با نگرانی و عجله وسایل را بسته‌بندی می‌کردند و جعبه‌ها را روی هم می‌چیدند. لوت، که از این اوضاع هیجان‌زده بود، فریادکشان سمت

بوشاردون رفت که این بار خیلی پیرتر از قبل به نظر می‌رسید.

دادرش همان‌طور که سیگارش را با سیگار قبلی روشن می‌کرد گفت: «بعد می‌گن اوضاع ناامیدکننده نیست.»

لوت به کنایه گفت: «کی همچین ادعایی کرده؟»

بوشاردون: «یه آشپز و یه ژنرال و یه دادرش. اما مهره‌های دیگه‌ای هم توی آستینم دارم. یه رئیس ستاد و چندتای دیگه که احتمال قوی می‌دن شکست بخوریم. هنوز هیچی مشخص نیست.»

لوت گفت: «خب اینکه چیز تازه‌ای نیست.»

دادرش جواب داد: «مگه این کار من رو آسون‌تر می‌کنه؟»

انگار آن آدم قبلی نبود. راحت‌تر و مهربان‌تر شده بود. گویی در برابر دورنمای فجایی که احتمالاً در پیش بود، شغل و منصبش چیزی بی‌ارزش به نظرش می‌رسید.

در دفتر کارش باز بود و پچ‌پچ‌های طنین‌انداز در راهرو تا داخل اتاق می‌آمد. انتهای راهرو، کیپ تا کیپ، سرباز بود. همه تبار و مریض، جز یک دست‌بندبه‌دست که گویا از سر احتیاط از دیگران جدایش کرده بودند و روی نیمکتی دورافتاده نشسته بود. پچ‌پچ‌ها که بالا گرفت، لوت وارد عمل شد و با لحن آمرانه‌ای گفت: «یه سروسامونی به وضع دفترتون بدین.» بوشاردون بعد از متفرق کردن آدم‌های توی راهرو، بالاخره یک نفر را پیدا کرد که حواسش باشد دوباره کسی آنجا ازدحام نکند. مأموران محافظش غیبتشان

زده بود.

بوشاردون گفت: «یه وقت فکر نکنین جاسوس و خائنم، اما باید بگم آلمانی‌ها از خطوط دفاعی مون توی اسکارپ گذشته‌ان و از دنکرک تا پرون^{۶۳} طوفان به پا کرده‌ان. ارتش انگلیس زیر همچین فشاری حسابی تحلیل رفته و با صد تا دویست هزار سرباز دارن عقب‌نشینی می‌کنن و می‌رن سمت جنوب. فعلاً همین قدر می‌دونم.»

لوت جواب داد: «فعلاً، ما هم داریم می‌ریم.»

بوشاردون با تمسخر و تعجب ادای او را درآورد و گفت: «دارین می‌رین؟»

— من و ستوان فربروخه مأموریتی داریم که اتفاقاً خودتون حکمش رو دادین دست ما. سر ساعت مقرر، یه مسیر و یه شهر مشخص که باید خودمون رو برسونیم اونجا.

— حق با شماست. اما همین جوری هم هرچقدر زور بزنم، باز تا پیام درخواست بدم و یه حکم جدید برای مأموریتتون بگیرم، چند روزی طول می‌کشه. آخه آقایون سرشون جای دیگه‌ای گرمه.

جوری حرف می‌زد انگار دیگر از اعضای حلقه حاکم نیست. این البته سابقه نداشت.

لوت گفت: «حکم جدیدی در کار نیست. ما راه می‌افتیم و می‌ریم اون جلو.»

بوشاردون به من نگاه کرد. من هم حرف‌های لوت را با سر تأیید کردم.

گفت: «خوبه! چه جالب! شماها تنها کسانی هستین که دارین می‌رین جلو، اون هم وقتی همه دارن می‌کشن عقب و برمی‌گردن.»

لوت با شنیدن این اظهار نظر بی‌اساس و بی‌منطق، فقط شانه بالا انداخت و چیزی نگفت. بوشاردون نقشه راه را باز کرد و مسیرهای فرضی حرکت را با فلش روی نقشه مشخص کرد.

مثل شکست خورده‌ها حرف می‌زد. «اینجا بازه... اینجا هم، حدفاصل رو آ تا مون دیدیه^{۶۴} بازه. گردان‌هایی که از آتش توپخونه و بمبارون و بمب‌های شیمیایی جون سالم به در می‌برن، تا آخرین نفرشون ناپدید می‌شن. عین جزر و مد می‌مونه. یهو می‌بینی از غرب و سمت ورن و ساحل می‌زنه بالا، یه موقع هم شرق. خدا رو چه دیدین، شاید هم بره سمت... ستاد کل فرماندهی ارتش هم به دبنه^{۶۵} و هومبرت^{۶۶} آماده باش داده...»

لوت گفت: «خوبه دیگه، خودتون دارین می‌بینین، خیلی هم اونجا تنها نیستیم.»

— ... ازشون خواسته سربازها رو برای جان‌فشانی به خط کنن. اما معلومه ژنرال‌ها اعتراض کردن و فوش هم گفته لعنت به گاف و لعنت به دبنه! بذارین اون‌ها هم مثل

سربازهاشون فرار کنن.

لوت در جواب گفت: «خب کاش واقعاً منظورش همینی باشه که می‌گه، خودتون هم خوب می‌دونین چه آدم مزخرف و غیرقابل‌پیش‌بینی‌ایه.»

یادم آمد که لوت منطقه را خیلی خوب می‌شناسد. در همین منطقه، نیمی از صورتش را از دست داده بود. قبلاً برایم گفته بود در بیمارستان صحرایی روآ تحت مداوا قرار گرفته. داشتم تماشایش می‌کردم. آرام بود و لبخند می‌زد، با پوزخندی که پوست نیمه‌مرده و سوخته‌یک‌ور صورتش را بالا می‌کشید. در همان لحظه، پیوند دوستی و محبتش در دلم ریشه دواند.

بوشاردون پاکت بزرگ مهر و موم‌شده حاوی مجوزهای عبور صادره از طرف آلمانی را به ما داد. به او خاطرنشان کردم اگر دیبلر هم اخبار را شنیده باشد، قطعاً تن به این مأموریت نخواهد داد. بهتر است برویم دنبالش تا همه با هم به گار دو نور برویم.

خورشید طلوع کرده بود که از هم جدا شدیم. بوشاردون در حال مشایعتمان در فضای خالی کاخ دادگستری، زیر لب گفت: «آقایون، ازتون ممنونم.»

وقتی بیرون از کاخ با هم تنها شدیم، لوت زد زیر خنده و با قهقهه گفت: «توی تموم این چهار سال، اولین باره ازم تشکر می‌کنه. داره حسایی راه می‌افته! بدجوری خورده به پیسی، خوک کثیف!»

روایت کاپیتان لوت

صبح که شد، با کامیون راه افتادیم سمت خانهٔ مأمور اعدام.

دمیتريوس کازانوا گفت: «به هر حال، روزهای سختی در انتظارمونه. درست وقتی ما داریم می‌ریم جلو، لب خط، دویست هزارتا سرباز انگلیسی به خاطر آلمانی‌های کثیف دارن می‌کشن عقب. اون وقت مایی که با احتساب غیرنظامی‌های همراهمون، یه جوخهٔ کوچک هم نمی‌شیم، باید بزنیم به دل این آشفته‌بازار لعنتی. اون هم فقط به خاطر یه احمق عوضی! اصلاً کسی می‌دونه این یارو کیه و چی کار کرده؟»

کازانوای اول در شش ماه گذشته این قدر حرف نزده بود.

فربروخه جواب داد: «یه سرباز شجاع و خوبه که دوتا زن رو کشته تا از خونه‌شون دزدی کنه.»

آثر کازانوا پرسید: «قربان فکر نمی‌کنین ممکنه بدشانسی هم آورده باشه؟ مربی آموزشی‌م توی پادگان فریلوز^{۶۷} بدجوری به شانس معتقد بود. چهار بار مجروح شده بود و به خیالش درستش اینه که بار پنجم هم مجروح بشه تا براش شانس بیاره. اسم خودش رو هم گذاشته بود مرد پنج‌تایی.»

فربروخه بی‌آنکه جوابی بدهد، پیمپش را روشن کرد، سر چرخاند و از لای نرده‌های حفاظ کامیون مشغول تماشای مناظر دوردست و چشم‌انداز اطراف شهر شد. همین که کازانوای دوم بلند شد چیزی بگوید، رسیدیم. شاهین اولین کسی بود که پرید پایین و سنگریزه‌ها را با نظمی عجیب و اسرارآمیز در مقابل در چید. از میان باغچهٔ کوچکی گذشتیم. از داخل خانه نجوای گنگی شبیه به درگیری و بگومگو به گوش می‌رسید. چند دقیقه‌ای منتظر ماندیم تا بالاخره آمدند و در را باز کردند.

روزالی دیبلر، درحالی که می لرزید، در را باز کرد، در چهارچوب خاکستری در ایستاد و دست‌هایش را به آن قلاب کرد. آمادهٔ حمله بود و می خواست هر جور شده، مانع ورود ما به خانه شود. در آن لحظه، ما در نظرش چیزی جز کپه‌ای آشغال در یونیفرم‌های نظامی نبودیم. خشم و جنون چهره‌اش را مسخ و بی‌روح کرده بود. تنها دهانش تکان می خورد. انگار می خواست بالا بیاورد و داشت جلوی خودش را می گرفت.

یکباره منفجر شد: «فکر کردین نمی‌دونم برای چی اومدین! محاله بذارم! مگه از روی نعل من رد بشین! یا لا زود بزنین به چاک!» لبهٔ کلاه را پایین دادم و خیلی شسته‌رفته خودم را معرفی کردم. مأموریت وزارت جنگ و اوامر دولتی را به او یادآور شدم. به مسئولیت در قبال انجام وظیفه، بلژیک، دادستان کل و حتی به افتخاری که نصیب همسرش خواهد شد اشاره کردم. اشک در چشمانش حلقه زد و همان‌طور که چهارچوب در را محکم گرفته بود، سرش را به علامت مخالفت تکان داد. یک آن، خشم و نفرتی حیوانی در نگاهش موج زد.

فربروخه می‌دانست چه کند. از پله‌ها بالا رفت و بازویش را آرام گرفت. کمی تقلا کرد تا شاید خودش را از دست او رها کند و سعی داشت او را هل بدهد، اما همین که چشمش به جای خالی دست فربروخه افتاد، پا پس کشید. فربروخه، خیلی ساده و صمیمی، با لحن آرام و مهربانانه‌اش گفت: «اجازه می‌دین پیام داخل؟» وقتی به علامت تأیید چانه‌اش را پایین داد، قطرات اشک از روی گونه‌هایش غلتیدند و قطره‌قطره به زمین افتادند. در ورودی سمت راست را که به آشپزخانه باز می‌شد گشود. سه مرد سیاه‌پوش با صورت‌هایی سفید و گردن‌هایی کلفت و سرخ نشسته بودند و لاجرعه می‌نوشتند.

روزالی دیبلر درحالی که تنها فربروخه را خطاب قرار می داد گفت: «این ها دستیارهاش هستن. دستیار اولش آقای دفومو و...»

دفومو، با اکراه، همان جا سر جایش نیم خیز شد. بین آن سه نفر، فقط او سیل داشت. مابقی نه ریش داشتند، نه سیل. با موهایی تقریباً تراشیده، چهره اش به محکومان می مانست و هیکل گنده و شل و وارفته اش به کودکی پیر.

روزالی دیبلر با داد و فریاد گفت: «هیچ می دونین چی ها شنیده ام؟ که انگلیسی ها دارن فرار می کنن، که اون آلمانی های کثیف به زودی می رسن به آمی^{۶۸}ن و بعد هم به بووه^{۶۹}. دیگه شکست خوردیم و همه چی از دست رفته.

شاهین وارد عمل شد و سعی کرد او را آرام کند.

«خانم عزیز، نباید از این حرف ها بزنین.»

روزالی او را شناخت و نگاهش را از او دزدید. با خودم گفتم حالا وقت آن است که افسار را دست بگیرم و کار را تمام کنم. راز را م کردن و سواری گرفتن از اسب هم همین است. هم زمان که افسارش را تنگ تر می کنی، به او اجازه تقلا بدهی. بعد از آن، اسب خودش را دودستی تقدیمت می کند. کمی دهنه اش را می جود و دیگر کار تمام است. اما گویا او فرق داشت. مادیان رام نشدنی و سرکشی بود که به هیچ کس و هیچ چیز اعتماد نداشت.

باز حرف خودش را با لجاجت و سرسختی تکرار کرد: «شوهر من هیچ جا نمی ره. اون هم وسط این آشفته بازار.»

آن‌ها غالباً اعدام‌های شسته‌رفته و تمیزی انجام می‌دادند. همه‌چیزشان مرتب و منظم سر جای خودش قرار داشت. ماشین، گیوتین، گیل‌های شراب، محکوم. دفومو، همان‌طور که غرق تماشای گیل‌های مشروبش بود و بی‌آنکه فرد خاصی را مخاطب قرار بدهد، گفت: «حداقل می‌تونین از شون یه تأییدیه یا یه حکم مأموریت جدید بخواین.»

ناگهان چهره نگران روزالی دیبلر درخشید و گفت: «شما باید یه تأییدیه رسمی برای مأموریتتون ارائه بدین، این حداقل کاریه که می‌تونین انجام بدین. از دیروز تا حالا، اوضاع کلی تغییر کرده.»

فربروخه با ملایمت گفت: «معمولاً درخواست تأییدیه مجدد برای اوامر دولتی شامل همه موارد نمی‌شه. علی‌الخصوص توی همچین شرایطی.» ساکت بود و اگرچه همچنان می‌لرزید، لرزشش خفیف‌تر شده بود. صدای فربروخه برایش تسلی بخش بود. ظاهر آرام، زخم‌خورده و غمناکش، به‌ویژه جای خالی بازویش، او را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. فربروخه او را قضاوت نمی‌کرد و از سر خیرخواهی و شرافت، که والاترین سرمایه انسانی است، چشم به روی او بسته بود. داشتیم بازی را می‌بردیم که شاهین خودش را انداخت وسط و بازوی روزالی دیبلر را گرفت.

در کمال ادب و احترام گفت: «خانم عزیز، دستگاه اینجاست؟»

— توی جعبه‌هاست. بسته‌بندی‌ش کرده‌ان و گذاشته‌انش توی یه انبار کوچک.

— می‌تونم ببینمش؟ چند روز پیش کلی درباره‌ش با هم صحبت کردیم.

— اون جووری که جمعش کرده‌ان، دیگه چیزی برای دیدن وجود نداره.

— به هر حال، اگه می‌شه نشونم بدین. می‌تونم خودم توی ذهنم تصورش کنم. خیلی دوست دارم بهش دست بزنم.

پرتویی از اشتیاق در نگاه مرد سوسو زد. شاهین روزالی را برد بیرون، البته با چراغ سبز خود روزالی.

برادران کازانوا رفتند و بالای سر دستیارهای مأمور اعدام ایستادند: «آقایون بلند شین، دیگه وقتشه راه بیفتیم.»

دفومو، که سست و بی‌حال شده بود، تکرار کرد: «باید حکم این مأموریت دوباره تأیید بشه.»

کازانوای اول با عصبانیت بر سرش فریاد کشید: «از کی تا حالا تو به ما دستور می‌دی؟ جنگه مرد حسایی! جرئت داری تمرد کن تا اول خودت رو بذاریم زیر گیوتین.»

برادرش ادامه داد: «نه بابا. گیوتین برای چی؟ یه نصف خشاب خرجش می‌کنیم. نه، نفری دوتا گلوله بسه. همین جا ته باغ.»

— شماها حق همچین کاری رو ندارین!

— سخت نگیر. مردن اون قدرها هم درد نداره. برات سرود خدا یار تو ملکه^۷ رو هم می‌خونیم تا یه راست ببرنت بهشت.

دستیارهای مأمور اعدام، گیج و مردد از جواب دندان‌شکنی که گرفتند، نگاهی به دراگون‌ها انداختند که به هیئت اهالی اصیل حق‌به‌جانب کرس درآمده بودند و در دم

تصمیم گرفتند پی ماجرا را نگیرند. سریع از جا برخاستند و راه افتادند.

من و فربروخه هم رفتیم طبقه بالا، دنبال مأمور اعدام. در راهرو، از پشت در سوم، صدای قژقژپایه صندلی می آمد. تا در زدم، صدا فروکش کرد، اما هیچ کس جوابی نداد. رفیقم گفت: «آقای دیبلر! من ستوان فربروخه هستم و مأمورم شما رو به ورن ببرم. باید زودتر راه بیفتیم.»

صدای ضعیف و گرفته‌ای به داخل دعوت‌مان کرد. مأمور اعدام، طوری که انگار برای عکس فیگور گرفته، ایستاده بود پشت میز و دستش را تکیه داده بود به پشتی صندلی. خودم را معرفی کردم. از اینکه من ستوان فربروخه نبودم، تعجب کرد.

به همکارم گفت: «شنیده‌ام بلژیکی هستین؟» و بی آنکه منتظر جواب بماند، افزود: «همسرم رو دیدین؟»

من به جایش جواب دادم: «همسرتون داره گیوتین و تجهیزاتش رو به یکی از سربازها نشون می ده. دستیارهای شما هم دارن جعبه‌ها رو آماده بردن می کنن. منتظر شماایم تا راه بیفتیم.»

— مگه برای این مأموریت نباید یه سری دستورالعمل جدید می گرفتین؟

فربروخه خیلی مختصر و با تغییر گفت: «نیازی نیست. همون قدیمی‌ها کفایت می کنه. مگه اینکه به رئیس دادگاه نظامی گزارش کنم که دارین از رفتن به مأموریت تمرد می کنین.»

فربروخه او را خیلی خوب شناخته بود؛ همان‌طور که همسرش را خیلی خوب شناخت. باید با او رک و بی پرده حرف زد. مأمور اعدام کدر شد و سرش را با ناراحتی پایین

انداخت.

کازانوی دوم در چهارچوب در ظاهر شد.

«همه چیز مطابق دستور آماده‌ست کاپیتان. دستیارها هم رفته‌ان ماشین رو بیارن.»

فربروخه با لحن آمرانه‌ای گفت: «چمدون‌های آقای دیبلر رو بردار بیار.»

دیبلر دفترچه یادداشت بزرگی برداشت، کمی این‌پا و آن‌پا کرد اما بعد منصرف شد و دوباره آن را گذاشت روی میزش.

— دفترم رو می‌ذارم همین‌جا.

— این کار رو نکنین. به کارتون می‌آد.

پوزخندی زد. آیا از اینکه ما کنجکاویم تا از عقده‌های روحی و ضعف‌ها و هیجان‌اتش سر در بیاوریم لذت می‌برد و به خودش می‌بالید؟ دفترش را توی ساک چرمی بزرگی که

کازانوی دوم در دست داشت هل داد.

همه با هم برگشتیم پایین. کازانوی اول و دستیارهای مأمور اعدام، با هم جعبه‌های بزرگ و مستطیل‌شکل دستگاه را بار درشکه کردند. شاهین ما را دید و بازوی روزالی را رها

کرد. مأمور اعدام به همسرش که سرش را پایین انداخته بود نزدیک شد و درحالی که به او دلداری می‌داد، در گوشش زمزمه کرد و گفت: «مشکلی نیست.» کازانوی دوم

یواشکی به من گفت: «کاپیتان! لامسب شاهین بالاخره کار خودش رو کرد. سگ‌پدرا!» کم مانده بود بزنم زیر خنده. دیبلر زیر لب یک‌سری مزخرفات در گوش زنش زمزمه کرد، اینکه باید شجاع باشد و اینکه کسانی که دلشان می‌خواست او به میدان جنگ برود باید بدانند که جبهه رفتن، لب دریا رفتن نیست، که او برایش خواهد نوشت و به‌زودی باز خواهد گشت، و اینکه تقریباً از همین حالا در راه برگشت است.

کازانوای اول به شاهین گفت: «شوخی ت گرفته؟ این چه کاری بود؟»

— برامون شانس می‌آره.

— شانس می‌آره؟ چرا مزخرف می‌گی؟

شاهین غرق در خیال گفت: «تپله، اما اونجاهایی که لازمه، باریکه.»

کازانوای اول بنا کرد به گُرسیایی حرف زدن با برادرش. برگشتم سمتشان و گفتم: «فرانسوی حرف بزنین. بگو ببینم چی بهش گفتی؟»

«می‌گه مأمور اعدام خیلی بی‌غیرته.»

هلشان دادم سمت درشکه. با فربروخه و دیبلر و دفومو سوار کامیون شدیم و به‌طرف ایستگاه قطار گار دو نور به راه افتادیم.

مأمور اعدام برخاست و دست‌ها را با دستکش‌های نخ‌کش‌شده نازکش روی زانو گذاشت و به همسرش نگاه کرد که لب پرچین نشسته بود. فربروخه هم برای زن دستی

تکان داد. تمام مدت سرگرم چاق کردن پپیش بود و بالاخره وقتی وارد پاریس شدیم، آن را آتش کرد و گفت: «همیشه از خونه‌های سنگی متنفر بودم.»

روایت ستوان فربروخه

قطارمان در راه آمی‌ین بود. از ایستگاه‌هایی رد می‌شدیم که شبه‌نظامیان محلی با یونیفرم‌های ناهماهنگ و مندرس اردو زده بودند. چندین بار در حومه شهرها توقف داشتیم. پیرزن‌ها از جاده‌های دو طرف ریل رد می‌شدند و قطارمان را تماشا می‌کردند. دیبلر پیشانی‌اش را چسبانده بود به شیشه کثیف قطار، دستمالش را روی زانوهایش پهن کرده و دست‌هایش را صاف روی آن گذاشته بود. لوت خواب بود اما تا چشم باز کرد، نگاهمان به هم گره خورد و سرش را پایین انداخت و بعد به چشم‌برهم‌زدنی، صورت سوخته‌اش را بالا آورد. خوشحال به نظر می‌رسید. لوت مردی خوب بود و فرمانده‌ای خوب برای دراگون‌هایش. باین‌حال، با همین کارش داشت آن‌ها را به سمت مرگ هدایت می‌کرد. آن‌ها سربازان خوبی بودند و زمین تا آسمان با دیگر لژیونرها فرق داشتند. خیلی سرزنده‌تر و انعطاف‌پذیرتر بودند و به همان اندازه قابل‌اعتماد. سرباز خوب، بی‌کله و خشن نیست. چه قبل از جنگ و چه بعد از جنگ، کارش فقط اطاعت و انجام وظیفه است. همین و بس.

وقتی نظر لوت را درباره مأموریتمان جویا شدم، حسابی جا خوردم. پره‌فای از نظر من با تمام کسانی که تا آن زمان به دستور مافوق‌هایم کشته بودم فرقی نداشت. سرباز مطیعی بودم و چیزی به جز اطاعت از دستورات برایم مهم نبود. من هم مثل او، فقط داشتم انجام وظیفه می‌کردم.

شاید همین دیبلر، آن قدری که من به انجام وظیفه و اطاعت از دستورات اهمیت می‌دادم، به این چیزها اهمیت نمی‌داد. رویش سمت پنجره قطار و چشمانش باز بود، اما انگار

شاید در این فکر بود که میدان جنگ چه فرقی با زمین های دیگر دارد. از کجا می فهمیم هزاران تن زیر خاک و میان شیارهای زمین درازبه دراز خوابیده اند. من همیشه صبر می کردم و منتظر می ماندم تا خود مرده ها سروکله شان پیدا شود. قبلاً در بیمارستان صحرایی از این جور صحنه ها دیده بودم و یکی دو نفرشان را هم خودم شناسایی کرده بودم. اما وقتی تعداد کشته ها سر به فلک می کشد، قضیه به کل فرق می کند. زمین پوشیده از جسد بالا می آید، اجساد را در بر می گیرد، با آن ها درمی آمیزد، ورزشان می دهد، خمیرشان می کند، می گنداندشان، بعد آرام می گیرد و نفس راحت و متعفی می کشد. باید بتوانید دره ای مملو از اجساد کبود و در حال تجزیه را تصور کنید که حرکت می کنند و تغییر شکل می دهند. دیبلر پا به دنیای مردگان گذاشته بود. اگر از روی تجربه نمی دانستم که با چه آدمی طرف هستم، حتماً دلم به حالش می سوخت. داشتم پیپ دیگری چاق می کردم که برگشت، غمگینانه نگاهم کرد. مأمور اعدام اصلاً احمق نبود. از اینکه تا فرصت داشتم، محض خنده، یکی ن خوابانده بودم زیر گوش بوشاردون، پشیمان شدم. از این قسم افراد بیزارم و نفرتم از بین رفتنی نیست. فقط و فقط برای یک لحظه، خوشحال شدم که دادرس مرا از شر بیمارستان صحرایی خلاص کرد. هنوز هم خوشحالم، اما این چیزی را عوض نکرده و باعث نشده آدم بهتری به نظرم بیاید. خوب می دانم وسط میدان جنگ هم اگر لقمه چربی نصیبش شده بود و می توانست سوراخ گرم و نرمی دست و پا کند، حتی بوی تعفن اجساد را هم تحمل می کرد.

تا پیش از آنکه صدای آرام و ممتد چرخ های قطار مرا به خواب عمیقی فروبرد، چند بیت شعر در دفترم نوشتم:

در پی دیبلر و کارش می‌رویم

در قطاری مملو از رازِ مگو

از میان یاوران این گروه

خود کدامین بود خواهد یار او؟

چون چشیدیم از شراب جام او

چوبهٔ دارش به دوش ما نهاد

خواب محکومان اعدامی‌ش را

چشم بست و در میان بر جا نهاد

در سرم پیچد طنین چرخ و ریل

سرخوش از راه سفر در جمع خیل

صدای جیغ ترمز قطار و تکانی شدید. در ایستگاهی شیشه‌ای که ریل‌هایش زیر نور بی‌رمق و سرد آفتاب می‌درخشید توقف کردیم. از همان بالا، روی رکاب واگن، خودم را

خالی کردم. آه عمیقی کشیدم و بخاری خاکستری از دهانم بیرون زد. خیلی حیف شد که سر راهمان دریا را نمی‌بینیم. از این بابت واقعاً متأسفم. اما اگر نتوانم خودم را روی

زین نگه دارم، بیشتر متأسف می‌شوم. داشتم فکر می‌کردم دیگر برای جا زدن و فرار مأمور اعدام خیلی دیر شده. خود من هم کافی است فقط چند ساعت زیر بمباران بمانم، آن وقت همان بیمارستان صحرایی، که از ترک کردنش آن قدر خوشحال بودم، برایم حکم بهشت را پیدا می‌کرد، چه برسد به مأمور اعدام. حس کردم دراگون‌ها، لوت و دیبلر را چقدر دوست دارم. فکرش را هم نمی‌کردم تا وقتی سرباز سرسپرده‌ارتشم، بتوانم کسی را دوست بدارم و چنین احساسی را تجربه کنم.

تقریباً بعد از یک ساعت که قطار داشت نسبتاً با سرعت پیش می‌رفت، باز سرعت را کم کرد و بالاخره متوقف شد. رسیده بودیم دروی^{۷۱}. در مهی غلیظ فرورفتیم و بلافاصله باران بر سرمان باریدن گرفت.

همراه با لوت از قطار پیاده شدم، به این امید که بتوانیم پشت ایستگاه قطار، از غذاخوری‌های سیار نیروهای محلی قهوه گیر بیاوریم، اما هیچ‌کس آنجا نبود. همه شبه‌نظامی‌های محلی فرار کرده بودند. از دروی جز تلی خاکستر، چیزی باقی نمانده بود. پشت ایستگاه، فقط معبری طولانی می‌دیدیم که همین‌طور مستقیم تا وسط مزارع خالی کشیده می‌شد و از میان ویرانه‌های به‌جامانده از خانه‌ها می‌گذشت. وضع بعضی از این ویرانه‌ها جوری بود انگار غولی از راه رسیده و سقف‌هایشان را از جا کنده، و در بعضی دیگر، دیوارها را شکافته و تکه‌تکه کرده بود تا کاغذ دیواری‌ها، نقش‌ونگارها و قاب‌عکس‌های خانوادگی آن‌طرفشان را نشانمان دهد. در میان گرد غمی که فضا را پر کرده بود، به‌سختی می‌شد مرده‌ها را از زنده‌ها تشخیص داد. پنج کامیون و ده گاری، در فاصله سیصدمتری دورتر از ما و هندوچینی‌هایی که زیر بار اجساد، کمر خم کرده بودند. در کانال‌های دو طرف خیابان اصلی، دو پشته از اجساد یکی از غیرنظامیان و آن یکی از اجساد سربازان ساخته بودند و آن‌ها را در سکوت تخلیه و بارگیری می‌کردند.

وقتی قسمتی از بقایای خانه‌ای یک دفعه می‌گرید و فرومی‌ریخت، بی‌آنکه جا بخورند و واکنشی نشان دهند، همچنان به کارشان ادامه می‌دادند. از لاشه‌های بادکرده و شکم‌های متورم از امعا و احشای در حال تجزیه‌شان می‌شد حدس زد مرده‌های دو سه روز پیش‌اند. مرگ غافلگیرشان کرده بود. چهره‌هایشان از وحشت و شوک مسخ شده بود. هیچ‌جوره نمی‌شد فهمید دروی با بمباران کدام‌یک از طرف‌های درگیر، این‌طور با خاک یکسان شده: ما یا آلمانی‌ها. از این جور اشتباهات مرتب پیش می‌آید. ناگهان صدای غرش و آتش توپخانه از غرب بلند شد. هندوچینی‌ها برای ثانیه‌ای سرشان را بالا آوردند و بعد دوباره کارشان را از سر گرفتند. لوت گفت: «توپ ۷۵، شلیک قلق‌گیری.» اینجا هیچ‌جوره قهوه پیدا نمی‌کردیم. کازانوای دوم تازه به ما ملحق شده بود. چون الکل همچنان برای خودش ممنوع بود، قمقمه‌اش را گرفتم و چند جرعه‌ای کنیاک نوشیدم.

روایت کاپیتان لوت

این همان چیزی است که وقتی مرگ نزدیک می شود و چهره منجرکننده اش را نشان می دهد اتفاق می افتد. غریو نفس های مرگبار و پرله‌پس این هیولا را تشخیص می دهم. رد پایش را می شناسم. از راه می رسد، باروبنه اش را زمین می گذارد و به آنی، خانه ها از بن می لرزند و بدل به ویرانه می شوند. گور پدر غیرنظامی ها! جان آن ها چه ارزشی دارد! تمامی سیاست مدارها، دولتمردان و کسانی که آن ها را به رهبری خود برگزیده اند، همه مشتی سگ جنگ طلب اند. سربازان جیره خواری که خوشبخت، در نخلستان هایشان، در ستیز و تبادل آتش با دیکتاتورهای هم شأن و هم فکر خودشان بودند، تمثیل ها، مناره ها و هلال ها را از آن ها به غارت می بردند و به سمت کنگو پیش می رفتند. همه چیز به دست جنتلمن های فراک پوش از دست رفت. حماقت، هر بار با قد و قامتی متفاوت ظاهر می شد. با فراک، با لباس ساده کارگری، یا در ردایی بلند و سیاه، و فریاد برمی آورد: «پیش به سوی برلین! پیش به سوی برلین!» ما از برلین خیلی دوریم. در دروی توقف کرده ایم؛ شهری که در رگ هایش به جای خون، مرگ جریان دارد. در جوی خون اجساد شیه بادکنک های باد شده، آماسیده و پریده رنگ. میان هزاران هزار لاشه متعفن که ناغافل می ترکیدند و خالی می شدند. جنتلمن های فراک پوش، تا پیش از آنکه ما را مثل گوشت دم توپ به ورطه مرگ بکشانند، هیچ فکر اینجایش را نکرده بودند. باز جای شکرش باقی است غیرنظامیان هم در این جنگ قربانی می شوند. به این می گویند عدالت! خدا می داند از بین این گونی های گوشت، که هندوچینی ها دست به دست می کنند، چند نفر وقتی زنده بودند، فریاد «زنده باد جنگ!» سر داده اند. از این جور جانورها زیاد دیده ام و می شناسم. خوک هایی که وقت به مسلخ رفتن هم فریاد سر می دهند: «زنده باد سلاخ!» ما عاقلانه تر از دیگران عمل کردیم. قداره کش های عاقل تر و قابل تری بودیم! آدم کش های حرفه ای تری! ما جنگ آشنا بودیم؛ حس فرورفتن سرنیزه در شکم های گرسنه، احساس بریدن، سست شدن زانو و قفل شدن پاها پیش از شروع حمله را خوب می شناختیم. خسته و کلافه از مثل هم بودن، مثل هم لباس پوشیدن و این همه ساده و راحت، تن به کشتن همدیگر دادن. آن هم نه با روش های انسانی و جوانمردانه،

که به شیوه‌هایی غیرانسانی و سبانه. گاه با دلیل و گاه فقط از سر ملال و درماندگی. درماندگی و ملالی که انگار از سادگی رنگ و زبری یونیفرم‌های متحدالشکلمان برمی‌خاست. همان درماندگی و پوچی مطلق که باز در دروی تجربه‌اش کردم.

فربروخه خیلی بیشتر از آنچه فکرش را می‌کردم نظامی است. چند جرعه کنیاک نوشید و به تماشای کار کردن هندوچینی‌ها نشست. شنیده‌ام افسران مافوقشان گهگاه به این تفنگدارهای مستعمراتی با آن چهره‌های زنانه و کلاه‌های مضحک دست‌اندازی می‌کنند. رفیق بلژیکی تودارم، رو به جلو، به سمت بلژیک به پیش می‌راند. اشتباه نمی‌کردم، جوخه اسکورت او را با آغوش باز پذیرفت و به او اعتماد کرد. اعتمادی که آن را به روش خودش به دست آورد. همین که برای کشیدن لبه کلاهش روی چشم‌ها، راحت و خونسرد، دستش را می‌برد پشت گردن و کلاهش را از پشت هل می‌دهد، اینکه آستین خالی‌اش را تا می‌زند و می‌گذارد زیر حمایلش، ناخودآگاه باعث می‌شود آدمی قابل‌اتکا و اعتماد به نظر برسد. رنج می‌کشد، پایمردی می‌کند و نمی‌میرد، نه جسمش و نه روحش، نه خودش و نه چیزی در درونش. تنها در این قامت است که می‌توانی خودت را زنده بدانی و ادامه دهی. دیبلر، اگر چنین رنجی را تحمل کرده بود، خیلی زودتر از این‌ها دیوانه می‌شد. فربروخه، تمام مدت، در قطار با صدای آرامش‌بخشش به شرح و توضیح مناظر مناطقی که از آن‌ها می‌گذشتیم پرداخت و از تالوگ^{۷۲} و سیلیکاها حرف زد. اگرچه مطمئنم دیبلر و دیگران بیشتر مترصد شنیدن صدای شلیک توپخانه بودند که خواه‌ناخواه، دیر یا زود، به گوشمان می‌رسید.

این اولین باری نبود که مقامات شاهد کشتار و قتل‌عام در دروی بودند. با وجود این، حتی از واگن‌ها پایین نیامدند. نکند به کلی منکر وجود گورهای دسته‌جمعی آن طرف

ایستگاه بودند یا شاید بوی تعفنش را حس نمی کردند؟ مطمئن نیستم کدام. قرار هم نبود محض اطمینان، کشته‌ها و گورها را نشانشان بدهیم. شهامت و شرافتش را نداشتند. پس چطور از آن‌ها انتظار همراهی و همدردی داشتیم؟ واقعاً توقع زیادی بود. لااقل نه تا زمانی که با ابزار جنگ می توانستند به ثروت اندوزی و چپاول گری بپردازند. برای این کار، صبر و استقامتی خستگی ناپذیر لازم بود که به گمان من، اصلاً بویی از آن نبرده بودند. مأمور اعدام، مرد لحظه است: صبح زود برمی خیزد، محکوم را تحویل می گیرد، گردن می زند، سر روی زمین قل می خورد و دو ساعت بعد هم در خانه است. اما اینجا، او را به سفری واداشته ایم با زمان نامعلوم، عذاب بی وقفه، جلاد بودن تا لحظه رسیدنش به محکوم. گذشت زمان و کش دار شدن این مرگ‌ها و اعدام‌ها مقاوم و نفوذناپذیرش کرده بود. مرگ و کشتن، منطق و مفهومش را از دست داده بود و حالا هیچ ارزش و اهمیتی برایش نداشت. با اینکه ممکن بود خودش هم در این مدت بمیرد و این را خیلی خوب می دانست، برخلاف باور من یا فربروخه، کشتن را حق قانونی و مشروع خود می دانست و حاضر به معامله بر سر آن نبود. این حق را پیش از این مال خود کرده بود؛ از همان وقتی که بار سنگین مسئولیت این شغل مخوف را پذیرفته بود. دیبلر داشت کاری فراتر از محدوده وظایفش انجام می داد و خودش هم این را می دانست. دلیل تعللش را درک می کنم و می فهمم چرا این‌پا و آن‌پا می کرد. حقش نبود که شاهین آن‌طور از موقعیت سوءاستفاده کند.

چقدر دوست داشتم این بوشاردون ریاکار دورو را به آتش بکشم. مشخصاً عاشق تقدیر و تمجید و تحکم است. خوب می دانم در عین اینکه دودوزه باز است و عافیت طلب و محتاط، فرق صواب و ناصواب را هم خوب می شناسد و می داند کجا و چطور مزه خوشی های زندگی را هم بچشد. از من بیزار است که باشد، من هم حواله اش می کنم به

هوای اسیدی و کپک‌زدهٔ دروی، به بوی تعفن اجساد در حال گندیدن، به آثار به‌جامانده از گازهای بدبوی بمب‌های شیمیایی که گلو را هر نفس می‌سوزانند و می‌خراشند. به صحنه‌های رقت‌انگیز و کراهِت‌باری که شاهدش بودیم، گورهای دسته‌جمعی، اجساد تلنبارشده، شکم‌های سفره‌شده، کلاف بیرون‌زدهٔ روده‌ها در حال فساد و گندیدن. مگر فرقی هم به حال بوشاردون می‌کند؟ اصلاً چرا باید برایش فرقی داشته باشد؟ مگر این خود ما نیستیم که داریم از میان این مناظر ویران و ماتم‌زده می‌گذریم، بر این همه فاجعه چشم می‌بندیم و راهمان را می‌گیریم و می‌رویم؟

از کنار سرنوشت پره‌فای و جنایتش بی‌اعتنا می‌گذریم. از خودمان نمی‌پرسیم آیا او فقط به‌خاطر سرقت از این دو زن، آن‌ها را کشته؟ آیا واقعاً به زن جوان‌تر تجاوز کرده؟ آیا قتلشان بی‌رحمانه بوده؟ خیلی‌ها را دیده‌ایم که تا پای مرگ رفته‌اند و باز جان سالم به در برده‌اند. اما پره‌فای محکوم شده، جرمش ثابت شده و براساس احکام کیفری، حکمش «قطعی» است. یعنی هیچ شانسی ندارد و نخواهد داشت. درحالی‌که هنوز به او فکر می‌کردم و برایش دل می‌سوزاندم، به قطار برگشتم. فربروخه، آن طرف، پیش تفنگدارهای مستعمراتی بود که کار اجساد را تمام کرده بودند. داشت با چندتا از درجه‌دارهایشان حرف می‌زد. سوت زدم تا زودتر برگردد. سوت اخطار حرکت به‌جای رئیس ایستگاه. دوان‌دوان برمی‌گردد و قطار لک‌ولک‌کنان راه می‌افتد. حالا ما دیگر جزء آن‌هایی نیستیم که مرگ در دروی انتظارشان را می‌کشد.

روایت گروه‌بان یکم شاهین

باز یک توقف بیخود و بی‌جهت دیگر در شهری مه‌گرفته و غبارآلود. از قطار پیاده نشدم. سرباز خوب‌الکی خودش را به زحمت نمی‌اندازد و هر فرصتی که دست دهد،

می خوابد.

دوباره راه افتادیم سمت ورن. در حال حرکت به سمت شرق، پرون را پشت سر گذاشتیم. از آن به بعد بود که صدای غرش توپخانه شروع شد، اما نه به صورت آتش باری سنگین و یکپارچه، نه با آن قدرتی که بتواند خوک‌های کثیف آلمانی را درهم بکوبد. نه، تبادل آتش و نورد توپ‌های ۴۰۰ بود و کوبیده شدن مشت آهنین به دهان توپ‌های ۲۰۰ و تودهنی به واق‌واق بی‌رمق توپ‌های ۷۵. غیرنظامی‌های همراهمان نگران و مشوش بودند. کازانوای اول شراب قرمز را بیرون آورد.

دفومو با صدایی که نگرانی در آن موج می‌زد گفت: «صدای شلیک توپ می‌آد.»

بازی ورق را به برادران کازانوا باخته بود. با هم کرسیایی حرف زده و تقلب کرده بودند. چیز زیادی از این دو برادر نمی‌دانم، جز اینکه یا باید خیلی آدم‌های خوبی باشند یا خیلی بد، و اینکه در زندان‌های مستعمراتی بوده‌اند. این دوتا دراگون، گرچه گاهی دست به بازی‌های خطرناک می‌زنند، اما خیلی شجاع‌اند و سرنترسی دارند. هرچند دفومو جرئت نداشت به خاطر تقلب اعتراض کند و معامله را به هم بزند، غرش توپخانه پاک اوضاع و احوالش را به هم ریخت و درحالی که می‌خواست بالا بیاورد و لب‌هایش به باریکی نخ شده بود، به آن‌ها نزدیک‌تر شد. تا حالش را دیدم، یک کلاهخود فلزی گرفتم جلوی دهانش.

ستوان و پشت سرش کاپیتان وارد واگن ما شدند. کنارمان ماندند و با ما به غرش توپ‌ها گوش سپردند. ستوان پیش را می‌کشید و کاپیتان ما را ورنانداز می‌کرد. هر کدام سرشان به کاری گرم بود، اما خوب می‌دانستم غرش توپخانه هیچ کس را آرام نمی‌گذارد.

داشتند دربارهٔ مسیر و برنامهٔ سفر پچ‌پچ می‌کردند. به گمانم بگومگویی بینشان در گرفته بود. گویا ستوان اصرار داشت از خط ساحلی به مسیرمان ادامه بدهیم و کاپیتان می‌ترسید درشکهٔ گیوتین آنجا گیر کند. تابه‌حال دریا را ندیده‌ام. در ایپر^{۷۳}، توی گل‌وشل و زمین‌های مردابی همیشه مه‌آلود زندگی کرده‌ام. روی دریا نه چیزی برای خوردن پیدا می‌شود و نه برای نوشیدن. اگر متولد برتانی نیستید، با پیوستن به نیروی دریایی و ملوان شدن، مرتکب خطای بزرگی می‌شوید. ستوان اصیل‌زاده است. گرچه آن را پنهان می‌کند، از حرکات و سکناتش پیداست. شاید می‌خواهد خاطرات کودکی‌اش کنار ساحل را دوباره زنده کند. آن وقت‌ها که هنوز هر دوتا دستش را داشت و چادرها و خیمه‌ها راه‌راه بودند، آبی و سفید و رنگارنگ، نه خاکی و بی‌رنگ. کاپیتان بدجور حال او را گرفت. فراموش نکنیم که او هم اصیل‌زاده است. حاضر بود به خاطر خواسته‌اش ما را به کشتن بدهد، حتی اگر خودش هم با ما کشته می‌شد.

در ایستگاه بعدی، هرجور شده سعی می‌کنم یک تفنگ منور از جایی کش بروم. اگر شب‌ها هم مجبور باشیم به حرکت ادامه دهیم، خیلی احمقانه است که نتوانیم به هم علامت بدهیم. خواه‌ناخواه به دسته‌هایی از افراد برمی‌خوریم، دوست یا دشمن، سنگالی یا هندوچینی، فرقی نمی‌کند. کسی چه می‌داند با کی طرف است. اما خدا را شکر، عالم و آدم زبان تیر و تفنگ را می‌فهمند.

روایت ستوان فربروخه

کمی پس از دروی، آتش توپخانه سنگین‌تر شد و شدت گرفت. دوروبرمان پر بود از حفره‌های مخروطی که از اصابت گلوله‌های خمپاره و توپ ایجاد شده و خیلی به ما نزدیک

بود. خاک فلاندر به لجن کشیده شده بود و گل‌ولای، مملو از این سوسک‌های زمینی سبزرنگی بود که انگار تکه‌های فلز متحرک بودند. زیر آتش توپخانه حتی زمان هم مفهوم خودش را از دست می‌دهد و مثل باد سردی می‌گذرد.

به واگن جوخه اسکورت و دستیاران مأمور اعدام رفتم و به آن‌ها ملحق شدم. دفومو ترسیده بود و کازانوای دوم، که شوخ‌طبعی‌اش گل کرده بود، داشت با خواندن دعا‌های الکی و چرت‌وپرت او را دست می‌انداخت: «ای پدر فوش که در آسمان‌هایی! به‌عنوان روزی به ما یک خوک کثیف آلمانی عطا کن!» شاهین و کازانوای اول هم داشتند درباره‌ی نشان و مدال و منور با هم حرف می‌زدند.

دریا با فرسایش تدریجی سواحل فلاندر، امکان دیده شدن سنگ‌های ابتدایی این سرزمین را فراهم کرده بود. آن‌ها بقایای برج‌مانده از فرانسه گرمسیری هستند. سیصد میلیون سال پیش، فرانسه از مناطق گرمسیری زمین محسوب می‌شد. دلم می‌خواست آنجا را ببینم. لوت پیشنهادم را رد کرد. فکر می‌کند خطوط ساحلی مسیرهای امنی نیستند. حق را به او دادم و موافقت کردم، فقط مانده‌ام دلخوری‌اش دیگر بابت چیست. نکند فکر کرده می‌خواستم شیرجه بزنم توی دریا و شنا کنم؟ شرایط ویژه و فرصتی استثنایی پیش آمده بود که از دستم رفت. تازه، چین‌خوردگی‌های آردن را هم نمی‌بینم. این‌ها دره‌هایی سنگلاخی، عمیق و باریک‌اند از سنگ‌های سیاه رسوبی شیل. تمام رودخانه‌های در حال گذر از آنجا به رنگ سیاه درمی‌آیند. ولی ما باید می‌رفتیم جایی دیگر، سمت شمال شرقی، آخر اینجا کسی را نداریم که گردنش را بگذاریم زیر تیغ گیوتین.

خواستم خودم بروم نگاهی بیندازم توی چشمان این تفنگدارهای هندوچینی که کارشان جابه‌جایی اجساد بود تا شاید بتوانم از نزدیک ذره‌ای احساس نسبت به این بیگاری رقت‌آور در نگاهشان بیابم. اما نیافتم، نبود. دیدن این صحنه‌ها برایشان عادی شده بود، انگار دیگر از دیدن هیچ چیز متعجب و شوکه نمی‌شدند. مصیبتی که بر سر این روستاها آمده بود، چنان آن‌ها را با خاک یکسان کرده و چنان عظیم بود که انگار عمدی در کار بوده و به درخواست ناشیانه خودشان صورت گرفته. نه اینکه فقط آب‌های سطحی و شاخه‌ها، برگ‌ها و میوه‌های درختان از بین رفته باشند، که خود زمین و تک‌تک سنگ‌های آنجا هم مرده‌های هنوز فسیل‌نشده بودند. فسیل‌های تازه متولدشده دیروز. درست مثل ما که سرسختی و بی‌رحمی‌ای که لازمه سرباز بودن است کم‌کم دگرگونمان می‌کرد و بدل به سنگ‌هایی سرد و فسرده.

بالاخره، اواخر بعدازظهر رسیدیم دنکرک؛ وقتی روشنایی روز، که در طول مسیر از فواصل میان واگن‌ها به روی ریل‌ها می‌افتاد، کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد. هزاران سرباز با یونیفرم‌های آبی، مثل مور و ملخ، از خاکریزها می‌گذشتند. برخی از آن‌ها ادوات توپخانه را حمل می‌کردند، عده‌ای هم چرخ توپ‌ها را و این وسط تک‌وتوک سربازهایی بودند که برای فریب دشمن، ماکت مقوایی لوله‌های گول‌آسای توپ را به‌تنهایی حمل می‌کردند. کارگرانی که کارشان را خوب بلد بودند. در دسته‌های سه‌تایی و کپه‌کپه کنار هم می‌نشستند و درحالی‌که به آسمان خیره شده بودند، در سکوت لبی‌تر می‌کردند.

خیل عظیم سربازان همراه با ادوات توپخانه‌ای، در حال عقب‌گرد به سمت جنوب بود تا راه نفوذ ارتش آلمان از طریق شکافی که در خطوط ما ایجاد کرده بودند را ببندد. لوت با حالتی آمیخته به تمسخر و تحقیر، نظاره‌گر تحرکات آن‌ها بود. دفومو و دیبلر هم داشتند جعبه‌هایی را که از واگن‌ها پایین آورده بودیم واری می‌کردند.

یکی از گروه‌بان‌های شکاری با موهای سفید و سن کمتر از بیست سال، کسی بود که متوجه آمدن هواپیماهای بمب‌افکن شد. زبانش بند آمده بود و فقط دستش را بالا آورد و به چند نقطه در افق اشاره کرد. صدای بلند و ناهنجار آثرهای خطر همه‌جا پخش شد. شش تا نقطه بودند. جوخه اسکورت را به بیرون قطار هدایت کردم. لوت زیر بغل دیبلر را گرفته بود. خطوط راه‌آهن بیش از هر جای دیگری در معرض خطر بمباران قرار داشت. با وجود این، عده‌ای خطر را به جان می‌خریدند و زیر بمباران، وارد قطار می‌شدند و چمدان‌های مسافران را برمی‌داشتند، در جعبه‌ها را می‌شکستند و آرام و خونسرد پراکنده می‌شدند. آن‌ها دیگر یاد گرفته بودند چطور با جنگ کنار بیایند.

صدای مهیب انفجار بمب‌ها ما را به سکوتی سنگین فروبرد. سکوت در برابر صداهایی مرگبار و غیرقابل تحمل که شنیدنشان باعث می‌شد بدانیم هنوز زنده‌ایم. زمین و خاک اطرافمان، آهن‌پاره، گرد و خاکستر و تکه‌های گوشت و اجزای بدن در ابعادی عظیم به هوا رفت. خطر از بیخ گوشمان گذشته بود. نفیر رعدآسای ترکش‌ها از روی سر و بالای جان‌پناه‌مان رد شد. گروه‌بان شکاری مثل گوشت سلاخی شده از سقف ایستگاه آویزان شد. از دور صدای غرشی به گوش رسید؛ این بار توپخانه بود که خط‌آهن را زیر آتش می‌گرفت. واگن‌ها، اسب‌ها و اجساد تکه‌تکه می‌شدند و به هوا می‌رفتند، به آسمان زرد غبارآلود. من هم مثل بقیه چیزی نمی‌شنیدم و کر شده بودم. حتماً همه‌جا پر از ضجه‌های دهشت‌بار آدم‌های وحشت‌زده بود. همیشه همین‌طور است. اما ما چیزی نمی‌شنیدیم. عده‌ای آدم را همان‌طور که با پرده‌های گوش پاره‌شده، دهان‌های باز،

نفس بریده و نیمه جان، پشت خاکریز روبه روی ایستگاه پناه گرفته بودند، زیر آتش گرفتند و جزغاله کردند. خودم را سینه خیز کشاندم پشت مستراح های سرپایی و ناخودآگاه، خاک متعفن آنجا را که انگار دیگر چیزی از بوی تهوع آورش حالی ام نمی شد کندم و همان جا پناه گرفتم. مثل کرم در کثافت. به یکی از جعبه هایمان برخوردیم؛ شکسته بود و دل وروده اش بیرون ریخته بود. تیغه های گیوتین در رفته بودند و در میان اجساد متلاشی، نسوج و بافت ها، تکه های گوشت و رد سیل خونِ فرورفته در زمینی پوشیده از گرد سفید می درخشیدند. هواپیماها دوباره از بالای سرمان گذشتند. من در میان گروهی از نیروهای محلی بودم و مثل آن ها نه دیگر چیزی حس می کردم و نه چیزی می شنیدم. کاملاً بی دفاع و تنها بودیم.

روایت کاپیتان لوت

به هوش که آمدم، مزه باد شور دریا را حس کردم. خدا کند فربروخه هم که آرزوی دیدن دریا را داشت زنده مانده باشد. شکر گزارم که جانی دوباره به من بخشیده شد! پس ای پدر مقدس که حافظ جان سربازان در زمین و آسمانی! ای خدایی که از جایگاه آسمانی ات حافظ و نگهدارم بودی! آن ها را هم زیر بال رحمت بگیر! این همه کشته روی زمین! این است خواست و اراده تو! آیا این ها همه مشیت الهی است؟ سرم را کمی چرخاندم، لذت بخش بود، چرا که خبر از زنده بودنم می داد. دور تا دورم پر از اجساد بود که به هر شکل و فرمی متلاشی و تکه تکه شده بودند، انگار، برای نمایش، از رگال های نامرئی در و دیوار آویزان بودند. در قسمت سوخته صورتم احساس گرما کردم. سمت دیگر اما خنک بود. یک جور خنکی و سرخوشی روحی. خاک بوی آزاردهنده و گزنده مرگ می داد. این جور مصیبت ها بر من کارگر نیست. باید بلند می شدم و راه می افتادم! نباید تسلیم می شدم! راز زندگی در همین بود!

مانع سفیدی را که سد راه دسترسی به ریل‌ها بود با پا هل دادم و کنار زدم. افتاد و پودر شد. آن طرف مانع، وسط چمنزار، تا چشم کار می‌کرد پر از خودروهایی بود که کابین‌هایشان به شکل قیف درآمده بود. فربروخه آنجا روی طبل نشسته بود. طبل! نگاهی به طبل زیر پایش انداختم و هر دو زدیم زیر خنده. در کنارش، دستیاران مأمور اعدام، تنگ هم نشسته و هنوز حالشان سر جا نیامده بود. شاهین داشت یک تفنگ منور را برق می‌انداخت. گویا در این بلبشو، راهی برای کش رفتن یکی از آن‌ها پیدا کرده بود. کازانوای اول و دوم مشغول کمک به جمع‌آوری و جابه‌جایی اجساد بودند. صدایشان کردم. باید برمی‌گشتند. آنجا نیامده بودیم که با برانکار جسد جابه‌جا کنیم. به‌زودی شب فرامی‌رسید. خاموشی آتش توپخانه دوامی نداشت. هر لحظه ممکن بود دوباره کارشان را از سر بگیرند. یک گلوله توپ در فاصله‌ای خیلی دور، آن طرف خط آهن منفجر شد. کنیاک را بین خودمان دست‌به‌دست کردیم و نوشیدیم.

اصلاً حواسم به دفومو نبود. مقابل دیوار تخریب‌شده مستراح‌های سرپایی نشسته بود و قسمتی از بازویش را نوک کپه آوار تکیه داده بود. مرا که دید، دکمه‌های ژاکت پاره‌اش را باز کرد و یکی از تیغه‌های گیوتین را نشان داد و گفت: «این رو نجات دادم! بقیه همه گم‌و‌گور شدن!» با سیل عرقی که از دو طرف صورتش شرشر می‌چکید، شبیه وحشی‌های بدوی شده بود. کازانوای دوم با حالتی که انگار دارد او را تشویق می‌کند گفت: «قربان، دیدین چطوری جون ساطورش رو نجات داده! کم مونده بود سر خودش رو به باد بده، آخه این ماشین لامصب خیلی تیغه‌های سنگین و تیزی داره.»

دفومو بلند شد و تیغه نفرت‌انگیز و نکبت‌بار را برد بالا سمت آسمان. بعد یکهو نشست، سرش را پایین انداخت و تیغه را صاف گذاشت روی پاهایش. درست همان‌طور که

دیبلر توی قطار، دستمالش را صاف و مرتب روی زانوهایش پهن می کرد.

بعد از افتادن اولین بمب‌ها، دیبلر غیبش زده و کسی هم او را ندیده بود. انگار هیچ کس اهمیتی هم نمی داد. نه فربروخه که داشت در آرامش و با خیال راحت پیپش را می کشید و نه افراد جوخه اسکورت. خب اگر او کشته شده باشد، چه؟ باید دفومو جایش را بگیرد؟ اما دفومو با ضربه‌ای که به سرش خورده بود دیگر تعادل نداشت و حرکاتش شبیه دیوانه‌ها شده بود.

بی اختیار چنان نعره‌ای کشیدم که دست خودم نبود: «محض رضای خدا! بگین کدومتون مأمور اعدام لعنتی رو دیده؟» اما حالم را بهتر کرد. بلافاصله شروع کردم به گشتن دنبال گمشده.

زمین و جب‌به‌وجب پر بود از جسد. خوشبخت آن جنازه‌هایی که چیزی ازشان باقی مانده بود. همه جا خون‌های دلمه‌بسته سیاه و تکه‌های گوشت که مثل حلقه‌های گل از در و دیوار و حتی سقف آویزان بود. برانکارها مدام در حال آمدوشد بود. کارگرهای زحمت کش توپخانه دوباره کارشان را از سر گرفته بودند. سربازهایی را که دچار موج انفجار شده بودند جمع می کردند و می بردند پای دیوارها. سرهای افتاده روی سینه‌ها به شکل نامحسوسی لقلق می زد. مجروحانی که هنوز توانایی راه رفتن داشتند کمک می کردند تا بقیه به نیمچه چادر مقابل مستراح‌های سرپایی منتقل شوند. با وجود این، همچنان تعداد کشته‌ها خیلی بیشتر از مجروحان بود. دو پرستار خستگی‌ناپذیر زیر چادر برزنتی سیاری پانسمان مجروحان را عوض می کردند. اجساد غیرنظامیان مدت‌ها در تخت‌ها رها می شد و باد می کرد و لباس‌هایشان می ترکید، اما آنچه پرستاران را

دستپاچه می کرد، مرگ سربازها بود.

شاهین حتماً تا حالا اسب‌ها را پیدا کرده. چاک زین را می چسبیم و راه می افتیم. چهارنعل در میان این مناظر رقت‌بار و موحش می تازیم و دور می شویم تا شاید این صحنه‌ها از ذهنم پاک شوند و روحم کمی آرام بگیرد. باید هرچه زودتر مأمور اعدام را پیدا کرد و راه افتاد. تا دریای رفیقم فربروخه راهی نیست. آن‌ها وقتی رؤیای جنگ افروزی و ماجراجویی‌هایشان را در سر می پروراندند، نه برایمان از دریا چیزی گفتند و نه قرار بود از عطر جلبک‌های دریایی و صدای آرامش‌بخش امواج و حتی از خاطره قدم زدن‌های ساده و احمقانه کنار ساحلش چیزی به ما برسد.

دیبلر را در دفتر رئیس ایستگاه پیدا کردم؛ جایی که یک سرباز واقعی هیچ دلش نمی خواهد در آن پناه بگیرد. صاف نشسته بود پشت میز، درحالی که دفترش باز بود و مدادی هم در دست داشت. چهره‌اش آرام بود و فقط رنگ پریده‌تر از معمول به نظر می رسید.

فکر می کنم اگر امکانش بود، حتماً تمام خطوط چهره‌ام از تعجب شاخ درمی آوردند. دیبلر به من لبخند زد.

«می بینین که، مشغول نوشتن بودم.»

— اوضاع روبه‌راهه؟

دوباره گفت: «داشتم می نوشتم. اوضاع به اون بدی‌ها هم نیست که فکرش رو می کردم. خیلی وقت بود همچین فرصت استثنایی دست نداده بود که بتونم یادداشت‌هام رو

به روز کنم. توی خونه خودم، دائماً با هر چیز کوچکی به هم می‌ریزم و تمرکز رو از دست می‌دم.»

بلند شد. گچ و گردوغبار لباس سیاهش را تکاند، دفترش را هم گذاشت توی کیف چرمی‌اش که به جانش بند بود. یک برگ کاغذ از روی میز برداشت و داد دست من. یک نامه بود.

با خجالت و شرم گفت: «یه نامه‌ست برای همسرم.»

همینم مانده بود پستی شوم و نقش چاپار خوش‌قلب را بازی کنم. الحق که این خرده‌بورژوا دیوانه است. می‌توانم نامه‌اش را بدهم دست یک مرده. پروردگار حافظ ارتش‌ها آن را می‌داد دست فرشته‌ مقربش جبرئیل، فرشته هم می‌رساند دست روزالی، اجی مجی و تمام. مگر به همسر مأمور اعدام مرده نمی‌گویند «بیوه»؟ نکند چیز دیگری صدایش می‌زنند؟ اصلاً به این فکر کرده نامه عاشقانه‌اش (بغ‌بگوهای عاشقانه‌اش) را باید ببرم کجا پست کنم؟ بدهمش دست کی؟ نامه را چپاندم توی جیبم و دیبلر را به بیرون راهنمایی کردم.

مطیعانه پرسید: «کجا می‌ریم؟» و حاضرم قسم بخورم لحظه‌ای برق یک جور تحقیر و ریشخند را در نگاهش دیدم که به سرعت رنگ باخت.

سربازها با سروصدا و هیاهو وارد شدند و همین‌طور که خودسرانه افتاده بودند به جان تجهیزات از کار افتاده تلفن و جعبه‌های کاغذ و آن‌ها را روی زمین پخش و پلا می‌کردند، ناگهان دست از سروصدا کشیدند و مات و مبهوت، راه را برای عبور این غیرنظامی عبوس و محزونِ شبیه مقامات رسمی باز کردند (شاید یکی‌شان در همان حال داشت با

خودش می گفت حتماً خدایی که افسار این جنگ را به دست دارد هم یکی شبیه به این مقام رسمی است: خدای دفاتر و ستادهای دولتی که برای بازرسی و نظارت بر بلوا و کشتار آمده تا در گزارشی که از آن برای خودش تهیه می کند به خودش توصیه کند جلوی آن را بگیرد یا برعکس، دامنه آن را گسترش دهد).

پوستر پاره‌ای از دیوار آویزان بود، از روستای سوسپل^{۷۴} در حوالی نیس، پوشیده از گل‌های رز، با تصویر دختران جوانی که دست در دست هم حلقه زده بودند و رقص و پایکوبی می کردند. زنده باد دختران سوسپل!

نامه مأمور اعدام به همسرش

«عشق من،

آتش جنگ را در دنکرک دیدم. هواپیماهای دشمن ما را بمباران کردند. به سختی خودمان را به ایستگاه قطار رساندیم. موقع حمله، من تمام مدت در دفتر رئیس ایستگاه بودم و آنجا احساس آرامش می کردم. در حال حاضر عازم بلژیک هستیم. همه چیز مرتب است و اصلاً جای نگرانی نیست. بمباران و آتش توپخانه هم در قیاس با بردن سربازان نازی بی اهمیت است. با عشق می بوسمت.»

روایت ستوان فربروخه

لوت مأمور اعدام، ماشین و اسب‌ها را پیدا کرده بود. دستیاران مأمور اعدام و افراد جوخه اسکورت مشغول بارگیری وسایل بودند. سایه اسب‌ها روی زمین درازتر می شد.

روی نقشهٔ دادرس، تعداد پیکان‌های قرمزی که نشان از پیشروی آلمانی‌ها داشتند خیلی زیاد بود. پیکان‌های سبز عقب‌نشینی انگلیسی‌ها را نشان می‌داد. بعضی از پیکان‌های سبز از وسط دو نیم شده بودند و شکافی در آن‌ها ایجاد شده بود. پایین‌تر، پیکان‌های آبی که متراکم اما کم‌تعداد بودند، پیاده‌نظام ارتش فرانسه را نشان می‌داد که حداقل سه روز تا آنجا فاصله داشتند. آن طرف، میان هاشورها، چین‌خوردگی‌های مناطق شمالی، شهر ورن پنهان شده بود.

لوت بالاخره با پیشنهادم موافقت کرد. خودش می‌گفت بمباران باعث شده دلش بخواهد دریا را ببیند. اما این بار، من بودم که تمایلی به این کار نداشتم. دیگر خیلی دیر شده بود. ممکن بود هر لحظه دوباره بمباران را از سر بگیرند. همچنین باید مطمئن می‌شدیم آلمانی‌ها به ما اجازهٔ عبور از خطوط مرزی‌شان را می‌دهند. اینجا و تا این لحظه که نمی‌شد از چیزی مطمئن بود. حتی برای کسانی که از قبل به وجود هرج و مرج و بی‌نظمی در جنگ واقف‌اند و به همهٔ جوانب اشراف دارند هم تصور و پیش‌بینی بزرگی ابعاد آن کار سختی است. بنابراین قرارمان شد کوتاه‌ترین مسیر در کوتاه‌ترین زمان، بدون دریا، بی‌سرو صدا، بدون توقف در مسیر و بالاخره سر این‌یکی با هم به توافق رسیدیم.

لوت، مستحکم، مثل اسب برنده، رفت سمت صندوق‌ها، پشت درشکه. مثل خلبان زمین‌گیری بود که برای فراموشی و تسکین دردش شامپانی می‌خواست. سربازان حرفه‌ای در تنگنا و در هتل‌های بزرگ به یک اندازه راحت‌اند.

دفومو چند سطل آب گرفته بود دستش، سرپا ایستاده بود و داشت سر می‌کشید. از همه‌جایش آب شره می‌کرد. چاقوی بزرگش را هم در تکه‌ای از برزنت چادری پیچیده و زیر بغل زده بود. گیوتین که بار درشکه شد، کمکش کردند برود روی جعبه‌ها بنشینند. دیبلر هم، مثل یکی از اعضای محترم و مهم گروه، با وقار و شایستگی تمام روی نیمکت

کنار گروه‌بان یکم شاهین، که حالا شده بود درشکه‌چی، نشست و باروبندیش را صاف و مرتب گذاشت روی پاهایش.

اسب‌ها از نژاد هانوفرهای بزرگ و از غنایم جنگی دشمن بودند. ابتدای کار، برای نگه داشتن خودم روی زین و هدایتشان مشکل داشتم. خیلی سخت فرمان می‌بردند، آرام‌وقرار نداشتند، روی دوپا می‌ایستادند و دست‌هایشان از جای افسار چرمی، خراش‌های بدی برداشته بود. مثل خرس‌هایی بودند که زنبور نیششان زده. لوت پاهایش را انداخت دو طرف زین و با چانه‌اش به سمت سومور اشاره کرد. جوخه اسکورت خنک‌تر شدن و شورتر شدن باد را حس کرد. در حال عبور از نواحی پست و بیابانی بودیم. به هنگی برخوردیم که با پای پیاده و پشت پرچمی غلاف‌شده، طی طریق می‌کرد. تفنگدارهای سنگالی، خندان، زیر بار تقریباً سی کیلوگرم تجهیزات نظامی و باروبندی که به دوش می‌کشیدند، با بیلچه‌های حفر سنگر به ران‌هایشان می‌کوبیدند، ضرب می‌گرفتند و می‌خواندند.

سنگال میونِ دنکرک

جنگلی بین خرابه

گوشواره حلقه به گوشم

قدم‌هام میونِ آبه

گاهی کازانوای دوم برای شناسایی، تاخت کوتاهی به شهرهای سر راه می‌زد و سروگوشی آب می‌داد. شهرهایی که اغلب ویران و خاموش بودند. آتش توپخانه گاه‌وبیگاه میان

سیاهی مطلق افق آن‌ها درخششی ایجاد می‌کرد. صدای توپخانه از دور و آهسته‌تر به گوش می‌رسید، اما برای لحظه‌ای قطع نمی‌شد. آن قدر که حتی دیبلر هم دیگر سمت صدا سر بر نمی‌گرداند.

روایت کازانوای دوم

سوار بر اسب، کنار درشکهٔ حمل گیوتین حرکت می‌کردم. دفومو روی جعبه‌ها نشسته بود و از همان جا داشت برایم می‌گفت: «گیوتین مدل هزاروهشتصدوهفتادودوئه. پایه‌ها و چهارچوبش از بهترین چوب بلوطه و به‌خاطر ستون‌های تقویتی فولادی که به اون پایین پیچ می‌شن، قرص و قایم‌تر می‌نشینه روی گردن. این ستون‌ها فقط یک‌سوم قاب متحرک تیغه رو اشغال می‌کنن و پرچ می‌شن به بست‌های صلیبی شکل پایه‌های گیوتین که روی زمین قرار می‌گیرن. هرکدوم از اهرم‌ها هم فقط با دوتا پیچ روی هم سوار می‌شن و باز کردنشون خیلی آسونه.

می‌گن مدلش قدیمیه و یه بار هم بایه باد شدید برگشته و کله‌پا شده. اما من که همچین چیزی به عمرم ندیدم. این جور حرف‌های مفت فقط از یه مأمور اعدام شهرستانی برمی‌آد. لنگه‌ش توی پاریس پیدا نمی‌شه. به خاطر دیوار زندون سانته^{۷۵} و درخت‌های بلند دو طرف بلوار آراگو^{۷۶}، اصلاً امکان نداره اونجا باد شدید بوزه.

یه روز، دکتر زندون برای اینکه بدونه سر بریده هنوز هم چیزی حالی‌ش می‌شه یا نه، با یکی از اعدامی‌های آقای دیبلریه قرارمداری گذاشت و ازش خواست بعد از اینکه گردنش رو زدن، اگه سر بریده‌ش هنوز هوش و حواس داشت، دو بار پلک بزنه. دو بار! صبح که ما محکوم رو می‌آریم و گردنش رو خم می‌کنیم و می‌ذاریم زیر گیوتین، دکتر می‌ره پای سکوی اعدام و ایمیسته، تیغه گیوتین می‌افته پایین و دکتر سر تازه‌بریده رو که داره ازش بخار بلند می‌شه می‌گیره. درست قبل از اینکه بره و بیفته توی سبد پای سکو، توی هوا اون رو می‌قاپه و می‌آره نزدیک صورتش. چشم‌تو چشم سر بریده داد می‌زنه: صدام رو می‌شنوی؟ می‌تونی صدام رو بشنوی؟»

«وای! حالا اینجا رو داشته باش! طرف پلک زد! تمام! پلک زد! اما... فقط یه بار!»

نامه افسر ذخیره کادر ستاد فرماندهی به دادرس

«بوشاردون عزیز،

اوضاع خوب پیش نمی‌رود. چیزی نمی‌تواند جلوی فرار مفتضحانه انگلیسی‌ها را بگیرد. اگر بندری در جنوب اسکارپ گیر می‌آوردند، سریعاً از همان جا سوار می‌شدند و می‌زدند به چاک. افراد ما به نوبه خود به میدان آمده‌اند تا در این دروازه چهارطاق باز را ببندند. اما به دلیل فقدان فرماندهی واحد و منسجم متفقین، سازماندهی و هماهنگی

بین نیروها ضعیف است و تلاش‌ها راه به جایی نمی‌برد. باید امیدوار باشیم که برای دادن اختیارات لازم به ژنرال فوش، زیاد دست‌دست نکنند. لاقلاً نه آن قدری که کار از کار بگذرد و آلمانی‌ها وسط میدان آنوالید برای خودشان سوسیسی سرخ کنند. امروز صبح خبردار شدم نخست‌وزیر انگلیس به همین منظور در روزهای آینده عازم فرانسه خواهد شد. بعد از چیدن و کنار هم قرار دادن مهره‌های اصلی صحنه، تنها کاری که باید انجام داد، جنگیدن است.

مایلم سربسته شما را در جریان مجموعه گزارش‌های نگران‌کننده‌ای قرار بدهم که از حمله‌ی هوایی و توپخانه‌ای دشمن به دنکرک و حوالی آن دریافت کرده‌ایم. این همان مسیری نیست که قرار بود مأمور اعدام پاریس برای انجام مأموریتش طی کند؟ واقعاً این رژه‌ی سواره‌نظام و گیوتین کارمهمل و بیهوده‌ای بود. تا افرادتان پودر نشده‌اند، بهتر است آن‌ها را در اسرع وقت برگردانید. دست‌به‌کار شوید و هرطور شده، فرمانده گارد حفاظت را متقاعد کنید برگردد. البته اگر او هم، مثل بقیه، تاکنون از صفحه‌ی روزگار محو نشده باشد.

به من گفته‌اند شما هیچ اقدامی برای نمایندگی در شورای دولتی انجام نداده و داوطلب نشده‌اید. اشتباه می‌کنید. نتیجه‌ی این جنگ هرچه باشد، باز هم فرانسه و دولت فرانسه پابرجاست و شورای دولتی همچنان به نقش خودش ادامه خواهد داد و با آغوش باز، پذیرای افراد مستعد و مجرب خواهد بود.»

نامه‌ی همان افسر ذخیره‌ی کادر ستاد فرماندهی به دوستش

«ارمینی من،

امیدوارم این پیام به موقع به دستت برسد، و گرنه استخوان‌های این گماشته را خرد می‌کنم. باید هرچه سریع‌تر تسویه حساب کنی و پا به فرار بگذاری. خوک‌های کثیف آلمانی ظرف سه روز آینده می‌رسند پاریس. این چیزی بود که پتن^{۷۷} به فرمانده من گفت و این مرد با کسی شوخی ندارد. لازم نیست پولی بابت هتل پردازی. بی‌تردید، هزینه را مدیر هتل از قبل پרוسی‌ها جبران می‌کند. اصلاً از این بابت نگران نباش. این‌ها افراد سالم و قابل‌اعتمادی نیستند. در ورودی شماره یک شورای دولتی در کاخ پله روایال، یک بلیت قطار برایت گذاشته‌ام پیش نگهبان. دربان اتاقک نگهبانی هم درست بعد از دروازه ورودی، سمت چپ قرار دارد. یک نامه رسمی بی‌عیب و نقص هم هست که مولای درزش نمی‌رود و با این نامه، دیگر کسی نمی‌تواند برایت دردسری درست کند. در ایستگاه قطار آژن، افسری به نام دِپلانک منتظرت خواهد بود و تو را با اتومبیلش به لکتور^{۷۸} خواهد برد. پسر بسیار خوبی است. معلولیت دارد و آنجا نگهبان یکی از انبارهای مهمات نیروهای سنگالی است. صدایش می‌زنی «فرمانده». او هم محل اقامت را در هتلی به اسم «موسکه‌تر» نشانت می‌دهد.

می‌دانم که دوری از پاریس برایت سخت خواهد بود. اما باید این کار را از روی احتیاط انجام بدهی. در اولین فرصت به تو ملحق خواهم شد و با هم به دیدن کوه‌های پیرنه می‌رویم. تو را مثل صیادی از میان رمه آهوان شکار خواهم کرد. از همین حالا تا دو ماه دیگر، دلتنگت خواهم بود. راستی، اینکه می‌گویند خالصانه‌ترین چیزها عشق است و هیچ چیز جلودارش نیست، درست است؟ تو هم این طور فکر می‌کنی؟

همین حالا راه بیفت. سفرت به خیر و خوشی. منتظرم بمان و دست از پا خطا نکن. درضمن، دربان یک کیف پول کوچک هم به تو می‌دهد. آن قدری هست که بتوانی چند

وقتی خودت را سرپا نگه داری. صیاد سرخ‌پوش همیشه عاشقت.»

یادداشت دادرس به رئیس دفتر وزیر

«از من درباره پیشرفت مأموریت ستوان فربروخه در انتقال صحیح تجهیزات قضایی اجرای اعدام به ورن پرسیده بودید. مفتخرم گزارش کنم که مأمور اعدام پاریس، دستیاران و تجهیزاتش، بعد از ظهر ۲۴ مارس به سلامت وارد دنکرک شدند. پس از آن، فوراً از مسیری مستقیم و کوتاه به سمت ورن حرکت کردند و از نزدیک شدن به خطوط ساحلی، که مسیر خطرناک‌تری به نظر می‌آمد، پرهیز کردند. طبق برآورد افسر سرپرست گروه، که از شهرداری شهر گی‌ولد^{۷۹} در ده کیلومتری شمال دنکرک با من تماس گرفت، احتمالاً عصر روز بیست و ششم در ورن خواهند بود. دستور دادم به محض رسیدن، مرا بی‌معطلی در جریان امر قرار دهد. اما این را هم خاطرنشان کنم که جوخه اسکورت هنوز به خطوط دشمن نرسیده و واقعاً قضاوت و پیش‌بینی درباره اینکه آیا مقامات نظامی آلمانی مستقر در جبهه، همچنان حسن‌نیت نشان خواهند داد و چه واکنشی به این موضوع خواهند داشت برای من غیرممکن است. مطمئناً به زودی شما را در جریان تازه‌ترین تحولات قرار خواهم داد.»

یادداشت رئیس دفتر وزیر خطاب به وزیر

«از بوشاردون اخباری درمورد سفر کاری دیبلر دریافت کرده‌ام. دادرس گرامی و مهربان گویا صلاح ندیده بود از بمباران هوایی ایستگاه قطار دنکرک و تبدیل شدنش به تلی از خاکستر یا چیزی شبیه به این، سخنی به میان بیاورد. پیش خودش چه فکری کرده؟ که از این موضوع اطلاعی نداریم؟ مأمور اعدام و جوخه اسکورت همراهش قسر

دررفته‌اند و در حال حاضر دارند مستقیم به سمت خطوط خوک‌های کثیف آلمانی می‌روند و هیچ معلوم نیست این نیروها اوامر دولتشان را درست اجرا کنند و به مجوزهای عبوری که خودشان صادر کرده‌اند وقعی بگذارند. حتی اگر چنین باشد هم دیگر مهم نیست. پیش‌تر در این باره با دولت بلژیک رایزنی‌های لازم را انجام داده‌ایم و هر کاری از دستان برمی‌آمده کرده‌ایم. این تنها چیزی است که اهمیت دارد.

به باور بوشاردون، کار هوشمندانه این است که همیشه چهرهٔ دلپذیری داشته باشد و فقط خبرهای مسرت‌بخش بدهد. ولی گویا اغلب از این نکته غافل می‌ماند که گاهی از میان اخبار بد هم می‌توان اطلاعات مفید بیرون کشید. البته فکر نکنم کسی از این موضوع شکایتی داشته باشد. طبیعی است که یک خدمتگزار نداند در ذهن فرمانده‌اش چه می‌گذرد. اینکه زیردست از بالادستش باهوش‌تر باشد برای او فضیلتی محسوب نمی‌شود و به او بصیرتی نمی‌بخشد. بوشاردون عاقل و ملاحظه‌کار است، اما قدرت تشخیص و بصیرت لازم را ندارد. اصلاً چطور تا اینجا رسیده و چطور می‌تواند به جایگاه اصلی‌اش برسد؟ فقط خدا می‌داند. باین همه، دولت باید پاداش جدیت و خدمات غیورانه‌اش را بدهد و شما باید او را برای دریافت نشان پیشنهاد دهید. اگر برای این منظور لازم است یادداشت کوتاهی تهیه شود، حتماً به من بگویید. با کمال میل خواهم نوشت. من به شایستگی‌ها و نقاط قوت او کاملاً اشراف دارم.»

روایت گروه‌بان یکم شاهین

در ورودی چوبی کوچکی توقف کردند و دور هم نشستند تا غذایی بخورند. از بس گرد و خاک به خوردم رفته بود، اصلاً گرسنه نبودم. من را در دل شب تاریک برای شناسایی

فرستادند جلو. نه از ماه لعنتی در آسمان خبری بود و نه حتی یک ستاره، هیچ، تاریکی مطلق. عجب دنیای فلاکت‌باری. روی نقشه‌هایم فقط راه‌های اصلی را داشتم. نقشه را که می‌خواندی، خیال می‌کردی خیابان‌ها و جاده‌های زیبایی در انتظارت است. اما وقتی می‌رسیدی، متوجه می‌شدی یک‌سری راه مزخرف و پردست‌انداز روستایی‌اند که گذشتن از آن‌ها مایه عذاب کاروان‌هاست. با وجود این، اسبم بدون لغزش از این جور جاها عبور می‌کرد. همان‌طور که کاپیتان گفته بود، رفتم سمت شرق. باد هم بدجوری در دشت می‌وزید. فکر کردم بهتر است یک ساعت با تمام قدرت برانم و بروم جلو و بعد دوباره برگردم و گزارش کنم. مسیر پر از گل‌ولای پیش رویم همین‌طور مستقیم و بی‌هیچ پیچ‌وخمی ادامه داشت. یکی بعد از دیگری، فقط زمین و فلات صاف و مسطح بود؛ بدون اینکه چیز جدیدی برای دیدن وجود داشته باشد. مسلماً سفر با اسب خیلی راحت‌تر از پای پیاده است، اما نه با این اسب، اسب آلمانی کثیفی که انگار علاوه بر من، چیزی بر گرده‌اش سنگینی می‌کند و برای همین، سرش همیشه پایین است و راست شکمش را می‌گیرد و می‌رود. نه چیزی نشخوار می‌کند و نه حتی لگامش را می‌جود. بدون هیچ حرکت اضافی، آن‌قدر مطیع و محزون که قلبم را به درد می‌آورد. وقتی برمی‌گشتم، آن عقب هم هیچ نبود، کاملاً خالی. چشم‌اندازی که تا چشم کار می‌کرد، سیاهی مطلق بود. به جز انفجار و نور عظیمی در شرق. با هرچه دم دستم بود، صدای مهیبی ایجاد کردم. با زین شکسته، تق‌تق آهن قراضه، لگام، سرنیزه، تفنگ، تفنگی که از آن منور شلیک می‌شد. اگر سواره‌نظام آن دوروبر بود، حتماً صدایم را از دور می‌شنید. همین‌طور که داشتم از وسط روستایی مخروبه می‌گذشتم، بدجور احساس خستگی کردم. برای اینکه چیزی بنوشم، همان‌جا توقف کردم و مشغول گشتن در روستا شدم. هیچ اسمی نداشت. همه تابلوها را نابود می‌کردیم. اگر هم در بلژیک بودم، هیچ‌جوره نمی‌توانستم بفهمم. از کجا می‌توانستم یک خانه بلژیکی را تشخیص بدهم؟ اما با خودم فکر کردم شاید با دیدن بقایای چندتا از خانه‌ها، چیزی دستگیرم شود. شاید نشانی از بلژیکی بودنشان. مثلاً جعبه‌های کبریت با مارک و نوشته بلژیکی، یا تصویری، پرتره‌ای، چیزی از

آن پادشاه لعنتی که گیوتین سفارش داده. داشتم در خیابان‌های مرده با پای پیاده پرسه می‌زدم. اسب اسیر هم مثل سگ دنبالم راه افتاده بود و می‌آمد. گهگاه بوی جنازه‌ها بلند می‌شد و به مشام می‌رسید. جنازه‌های رهاشده که در حال گندیدن و تجزیه بودند. بالاخره یک مدرسه پیدا کردم. اسب را همان جا بستم و رفتم داخل. در کلاس درس، نقشه‌ای از سرزمین‌های پادشاهی و یک سردیس از پادشاه دیدم. چشمان مادر به حرامش را با زغال سیاه کرده بودند. خب پس در بلژیک بودم. حالا می‌توانستم قبل از برگشتن و گزارش به بقیه، کمی استراحت کنم. درحالی که تفنگم بغل دستم بود، روی نیمکتِ بین دو میز دراز کشیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم و خواب دیدم.

هیچ چیز در خواب شبیه خودش نیست. در دنیای مرده‌ها همان‌طور جابه‌جا می‌شدم که در زندگی واقعی. همه چیز خیلی طبیعی به نظر می‌رسید. از دامن‌هایی با شیب‌های تند که به رودخانه‌های ثابت و بی حرکت منتهی می‌شدند پایین رفتم. وارد هزارتویی از پناهگاه‌ها شدم که بوی گوگرد می‌داد. در آخرین پناهگاه رو به اتاقی گرد و بزرگ، شبیه چرخ فلک، باز می‌شد که پر از شن و ماسه زردرنگ بود و من داشتم در آن‌ها غرق می‌شدم. صدایی شبیه به صدای کاپیتان لوت گفت: «اونجا. راه خروج اونجاست. راه خروج، راه زنده موندن. از این‌وری باید بری. قراره یه نفر بیاد تو رو برسونه اون‌ور.»

آرام و ساکت نشستم و منتظر ماندم و از کوله‌پشتی‌ام، که تازه ظاهر شده بود، یک تکه سوسیس عالی فلفلی و شراب رز بیرون آوردم. آن قدر منتظر شدم تا در خواب، خوابم برد. بین خواب و بیداری بودم که صدای پاهایی را شنیدم. آمدند و شانه‌هایم را گرفتند و بنا کردند به پیچ‌پیچ. اما دوباره خوابم برد. به طرز وحشتناکی سعی داشتم بخوابم. خیلی احمقانه بود که حتی یک لحظه هم به من فرصت خوابیدن ندادند. همان‌طور که کاپیتان گفت، آمده بودند ببرندم آن طرف.

«بیدار شو! بیدار شو! اینجا چی کار می‌کنی؟ باید از اینجا بریم!»

از خواب پریدم و متوجه شدم هنوز توی کلاسم. ده مرد ایستاده بودند بالای سرم و داشتند تماشا می‌کردند. تفنگم را گرفتم دستم و من هم تماشایشان کردم. از کلاه‌های نمدی و صورت‌های خاکی‌شان فهمیدم انگلیسی‌اند. آن بیرون، از سرو صدای بلند آمدو شد قدم‌ها، بلوایی به پا بود. باید هزاران هزار نفر باشند که چنین ولوله‌ای از صدای گذرشان در جاده‌ها برمی‌خاست. غوغا و هیاهویی که بیشتر بوی دردسر و درگیری می‌داد تا پیروزی و افتخار. یک انگلیسی خیلی لاغر با کلاه نمدی قرمز آمد و به بقیه ملحق

شد و مرا با چتری که در دست داشت به سمت اسبم هل داد و گفت: «برو یه جهنمی! یه گوری! آلمانی‌ها خیلی نزدیکن، برو جنوب!» خیل این مردان خسته و درمانده، همان‌طور که ناگاه در سیاهی شب ظاهر شده بود، در دل تاریکی ناپدید شد. آتش گلوله‌ها درخشان‌تر شده بود و صدایشان واضح‌تر شنیده می‌شد. با پای پیاده از وسط کشتزاری رفتم سمت شمال. مرد انگلیسی فریاد زد: «هی تو!» و بعد ساکت شد. باز در میان مناظری که فقط سیاهی مطلق بودند احاطه شدم. مخصوصاً می‌خواستم از این وضعیت ناخوشایند، از این کشتارگاه دور شوم و بعد در آرامش و با خیالی راحت راهم را پیدا کنم. در حاشیهٔ بیشه‌زار کوچکی، به مزرعهٔ متروکه‌ای رسیدم.

حق با من بود. همین‌طور که افسار اسب را با احتیاط در دست داشتم و به پشت مزرعه نزدیک می‌شدم، از آن طرف دیوار صدای گفت‌وگوی چند نفر شنیده می‌شد. آلمانی‌ها بودند. صدای دو نفر بود، نه بیشتر. هفت‌تیر را برداشتم و پریدم روی زین. از فاصلهٔ نزدیک با هفت‌تیر راحت‌تر می‌شود شلیک کرد تا تفنگ. بهتر بود اول نزدیک شوم. اگر سعی می‌کردم محتاط و بی‌سروصدا برگردم عقب، باز احتمالاً متوجه حضورم می‌شدند. حتماً تعقیبم می‌کردند و برایشان شکار آسان‌تری بودم و به احتمال زیاد، مثل موش توی تله گیر می‌افتادم و کشته می‌شدم. درضمن، آن‌ها را می‌کشاندم سمت خودمان و جای جوخهٔ اسکورت لو می‌رفت. برای خوش‌شانسی دعایی خواندم و مشتی خاک پاشیدم به گردن اسب. بعد، همهٔ عزمم را جزم کردم و دل را زدم به دریا. در راه خدا! به نام خدا!

سه سواره نظام آلمانی، یکی سوار بر اسب و دوتای دیگر پیاده. هر سه اسلحه‌هایشان را تکیه داده بودند به دیوار. اولی تا مرا دید داد و فریاد کرد. دیگر با آن‌ها رودررو شده بودم. سریع دست بردم و تفنگ را سمت سینهٔ خاکستری سرباز سواره نشانه رفتم. سر و سینهٔ پهن و عضلانی‌اش غرق در خون شد و تقریباً در ابعاد یک متر به رنگ قرمز

درآمد و از رنگ خاکستری یونیفرمش اثری باقی نماند. اسبش رم کرد و روی دوپا بلند شد. پاهای جسد از رکاب‌ها جدا شد و افتاد روی زمین. یکی از پیاده‌ها رفت سمت دیوار و تفنگش را برداشت. این برای من بهترین فرصت بود. همین که حسابی سمت من شلیک کرد و تازه گرم شده بود، با اعتماد به نفس همیشگی‌ام، درحالی که خونم به جوش آمده بود و نعره می‌کشیدم، اما با درون و ذهنی آرام، خیلی خونسرد سرش را نشانه گرفتم و شلیک کردم. نصف جمجمه‌اش پرید و مغزش سرازیر شد روی زمین. در همان وضع، پاهایش خم شد و زانو زد. مثل کسی بود که زانو زده و منتظر مرگ است، اما مرده بود. سومی تفنگش را برداشت. قبل از آن، من او را نشانه گرفته بودم. بدون اینکه چیزی بگویم، به حالت تسلیم روی زمین دراز کشید. ولی مجبور نبودم فقط به خاطر اینکه دست‌ها را بالا می‌برند، خیلی راحت، مثل بقیه، از کشتنشان منصرف شوم. از خشم دیوانه شده بودم، نفس نفس می‌زدم و دندان قروچه می‌رفتم و می‌لرزیدم. هفت‌تیرم را کنار گذاشتم و یکی از تفنگ‌های تکیه‌زده به دیوار را برداشتم. نوک تیز سرنیزه‌اش را اندکی در شانه‌های سرباز آلمانی فرو کردم. گویا داشت گریه می‌کرد. افسار اسب را کشیدم و سرش را سمت بیابان چرخاندم و به سمت زمین‌های بایر و خشک تاختم. خدا خدا می‌کردم سر راه، توی خندقی، دره‌ای چیزی نیفتم و دست و پایم خرد و خمیر نشود، چون نمی‌شد چیزی را دید و تشخیص داد. وقتی به اندازه کافی دور شدم، نقشه و قطب‌نما را برداشتم و به سمت غرب به راه افتادم. در طول جاده‌ای که محل عبور فوج فوج سربازهای انگلیسی بود، تنها صدایی که از آن‌ها برمی‌خاست، صدای پوتین، خش خش چرم و باز شدن قوطی‌های کنسرو بود.

وقتی به تصور خودم به اندازه کافی از آن‌ها فاصله گرفتم، بالای تپه‌ای مستقر شدم و یک منور شلیک کردم. در فاصله هشت‌متری به شلیک من پاسخ دادند. سر پیچ یکی از جاده‌ها به دفومو برخورد. همان‌طور که تیغه‌های گیوتین را بغل زده بود، داشت سرپا پیشاب می‌کرد. ستوان یک‌دستی هم به خاطر اسلحه آلمانی همراهم، اشتباهی به من

شلیک کرد و نزدیک بود مرا بکشد.

روایت ستوان فربروخه

دو ساعتی می شد توقف کرده بودیم تا شاهین برود و اطراف را شناسایی کند. همه جا تا چشم کار می کرد پوشیده از زمین های با خاک و مناظر مثل هم بود و هیچ چشم انداز جالبی در خود نداشت. قوطی کنسروم را با لوت شریک شدم. برادران کازانوا چهارچشمی هر حرکت مشکوکی را در دل شب زیر نظر داشتند. دیبلر، زیر نور چراغ زنبوری، مشغول نوشتن در دفترچه اش بود و دفومو و بقیه دستیارانش درحالی که کنار جعبه های تجهیزات گیوتین دور هم جمع شده بودند، داشتند می خوابیدند. هوا کمی سرد بود و چیزی نگذشت که من هم مثل سنگ افتادم و خوابیدم.

کازانوای دوم همان وقت آمد و بیدارم کرد. نور منوری را در همان نزدیکی دیده بود. شاهین در دنکرک منورانداز گیر آورده بود. ممکن بود خودش باشد. اما سواری از جاده به سمت ما می آمد که اسلحه سرنیزه دار آلمانی روی دوشش داشت. به او شلیک کردم و نزدیک بود خلاصش کنم. شاهین بود، مسئول شناسایی خودمان.

شاهین که برگشت، لوت یکهو به هم ریخت. او را آدمی دقیق و نسبتاً آرام می دانستم، اما دیوانه و پریشان احوال شده بود. لبخندی به پهنای صورتش بر لب داشت که باعث می شد پوست سوخته صورتش حالتی عجیب و چندش آور پیدا کند. لبخند شادمانه ای که در تک تک خطوط چهره اش موج می زد، بیشتر مرا متحیر و هراسان می کرد. درحالی که صدایش می لرزید گفت: «راه می افتم و بدون حتی یه لحظه وقت تلف کردن، مستقیم می ریم تا خود ورن.» تا جایی که می توانستم، آرام و دوستانه به او گفتم

شاهین تازه از راه رسیده و دست کم به دو ساعت استراحت نیاز دارد. به علاوه، هنوز صبح نشده، هوا تاریک است و اصلاً به نفعمان نیست در تاریکی شب به پست گشتی‌های آلمانی بخوریم. با اکراه قبول کرد و نشست.

سرنیزهٔ اسلحهٔ آلمانی را امتحان کردیم و نگاهی به نقشه‌ها انداختیم. کمپ در سکوت فرو رفته بود. دیبلر و دستیارانش همه کنار درشکه خوابیده بودند. دیگر برای بازگشت خیلی دیر شده بود. آب کافی برای ادامهٔ مسیر نداشتیم. رفتم سراغ کازانوای دوم که داشت پست نگهبانی را تحویل برادرش می‌داد. نشستیم و درمورد کشورش گپ زدیم و اینکه قصد دارد بعد از جنگ چه کار کند. آفتاب که زد، فرستادمش دم رودخانه تا آب بیاورد.

روایت کازانوای دوم

از آنجا که نقشهٔ آن‌ها یک رودخانه را آن پایین نشان می‌داد، مرا فرستاده‌اند دنبال آب. خیلی هم عالی. خیلی افتضاح خوابیدم و بعد از برگشتن شاهین هم دیگر اصلاً خوابم نبرد. مسیری سرازیری و شیب‌دار را پی می‌گیرم. می‌توانستیم محل رودخانه را از ردیف درخت‌های کنارش حدس بزنیم، درختانی که فقط شاخه داشتند. درختان بسیار بلندی که انگار به صورت آسمان پنجه می‌کشیدند. وقتی به خانه برگردم، دیگر پایم را از جنگل اولمتا^۸ بیرون نمی‌گذارم. آنجا در امن و آرامشیم. مثل اینجا نیست که از درخت‌ها برای تنظیم آتش توپخانه استفاده می‌کنند. جنگل ما جنگلی واقعی و انبوه است، آن قدر انبوه که اگر آنجا گم شوید، دیگر هرگز آسمان را نمی‌بینید. صدای غرش طوفان که بالا می‌گیرد، سروصدای پرندگان فرومی‌نشیند. هیچ کدام از سروصداهاى این دنیا به آنجا نمی‌رسد و حس می‌کنید جز این جنگل در دنیا هیچ سرزمینی وجود

ندارد. باید خودتان را برای دیدن گرازهای وحشی که بی‌هوا از دل جنگل می‌گذرند آماده کنید. برای دیدن آب درخشانی که از کوه سرازیر است و از حوضچه‌ای به حوضچه دیگر می‌ریزد. تنی به آب می‌زنید و از صدای کرکنده این مروارید غلتان، دیگر چیزی نمی‌شنوید. روی خزه‌های لیز سرخ‌رنگ سر می‌خورید و به زمین می‌افتید. ما بی‌گناه و پاک بودیم. درست برعکس اینجا. هیچ‌کس برایش مهم نیست مردی که می‌رویم تا گردنش را بگذاریم زیر تیغ گیوتین، واقعاً گناهکار است یا نه. مأمور اعدام که اصلاً شغلش همین است. اما کاپیتان که آدم درستکار و شریفی است، چه؟ یا حتی همین شاهین که به طلسم و جادو باور دارد و آدم باوجدانی است. فکرش بیشتر درگیر دخترها و زن‌هاست و مطمئناً امیدوار است چندتایی در ورن برای خودش دست‌وپا کند. آن‌طور که پیداست، محکوم گیوتینی ما دو زن را به قتل رسانده که احتمالاً مادر و دختر بوده‌اند. آن هم به‌خاطر دزدی. البته چیزی است که دفومو می‌گوید. هیچ‌حالی‌اش نیست و اصلاً نمی‌داند دزدی آن‌قدرها ارزش ندارد که به‌خاطرش آدم بکشند. اما من، درهرحال، این را خوب می‌دانم. هرچند تابه‌حال درزندگی‌ام هیچ غیرنظامی‌ای را نکشته‌ام. اصلاً چه معنی دارد که ما هیچ از این مرد محکوم ندانیم؟ گویا حتی ستوان هم به این موضوع اهمیتی نمی‌دهد. با اینکه خودش از افراد لژیون بوده و حتماً آنجا آدم‌های مرموز و مشکوک زیادی دیده که به افراد درستکاری بدل شده‌اند. گردن زدن با گیوتین به‌مراتب مخوف‌تر و رعب‌آورتر از حمله جنگی است. با مشتهای گره‌کرده روبه‌روی هم، منتظر سوت داور ایستاده‌ایم و شلوارهایمان را از ترس خیس کرده‌ایم. با اینکه از مردنمان مطمئن نیستیم. وحشتناک‌ترین شکنجه آن است که روز و ساعت مرگت را بدانی. مگر او هم مثل ما مسیحی نیست؟ مرد بدبخت باید طاق‌باز روی تخت سلولش دراز بکشد، نقشه کشورها را روی سقف تصور کند، سوسک‌های له‌شده هم پایتخت آن‌ها باشند، درحالی‌که خوب می‌داند پس‌فردا خودش مثل همین سوسک‌ها له خواهد شد. سعی می‌کنم خودم را جای او بگذارم: هر کاری که می‌کنم زجرآور است و دردناک. سری که فکر می‌کند، دهانی که حرف می‌زند، سینه‌ای که بالا و پایین می‌رود و هر

نفسی که می کشم. به زودی، هیچ کدام باقی نخواهند ماند. درست رأس ساعت شش، همگی مثل اجزای مختلف یک اسباب بازی از کار می افتند و این اسباب بازی، خود اوست. چطور می توانید زنده باشید، حتی برای چند روز، وقتی دیگر هیچ امیدی به زنده ماندن ندارید؟ مرگ چیزی است که برای ما هم اتفاق می افتد، نه؟ می رویم زیر خاک و کم کم از صحنه روزگار محو می شویم.

خب، دیگر رسیده بودم لب رودخانه. همین طور که داشتم دبه پنج لیتری را پر می کردم، یک جسد همراه با جریان آب از مقابلم رد شد. باد کرده و شناور روی آب. جسد یک انگلیسی، بدون دست و با شکمی دریده. بادی وزید و بوی تعفن مردار در سرم پیچید. به سمت بالای رودخانه رفتم. پیچ مسیر رود باعث شد بتوانم آن ها را طرف دیگر رودخانه ببینم.

نزدیک به دویست سیصد جسد که تمامی حاشیه رودخانه را پر کرده بود. این ها را احتمالاً در زمین های پست همین دوروبر دفن کرده بودند و زیر خاک باد کرده و زمین را شکافته و بیرون زده بودند. قبلاً در آرگون چنین چیزی دیده بودم: زمین از گازهای متصاعد شده از اجساد متورم می شود و می ترکد. بازوها و بدن ها می زنند بیرون و با بارندگی، از گودال پر از آب بالا می آیند، روی زمین خیس و لیز می لغزند و همه جا پخش می شوند. همان طور که با اشکال مختلف و عجیب و غریبشان از زیر خاک رس کناره رودخانه بیرون زده و دراز به دراز افتاده بودند، گویی شبیه یکی از نقاشی های دیواری کلیسایمان بودند، همان که نردبان یعقوب را به تصویر می کشید. البته این ها چنان از ریخت افتاده اند که دیدنشان بیشتر مایه آزار است تا چشم نواز باشد. مرده های اینجا هیچ نسبتی با آن صحنه و با دیگر مرده ها نداشتند. سرهاشان چرخیده سمت آسمان،

گلوهاشان بیرون زده و ورم کرده، سینه‌هاشان سفید و سه‌گوش، هیولوار با پاهایی نحیف و نازک. هرازگاهی یکی‌شان با بالا آمدن آب رودخانه راه می‌افتاد و با جریان آب پایین می‌آمد؛ با سینه‌ای شکافته، مثل بشکه‌ای پر از آب، با صورتی که اجزا و خطوطش پاک شده بود. چهارتایشان را دیدم، از جلویم رد شدند همراه چند صلیب شناور روی آب. باز هم صلیب بود، شاید پنجاه‌تایی می‌شد. پرتشان کرده بودند آن پایین روی جسدها. احتمالاً انگلیسی‌ها در حال حفر گورستانی موقتی بوده‌اند، اما آتش توپخانه پیاده‌نظام آلمان امانشان نداده و غافلگیرشان کرده بود. حاضر نیستم از این رودخانه که بدل به گور دسته‌جمعی شده است آب بردارم. اصلاً کی به چنین آبی لب می‌زند؟ وقتی هوا سرد است دوست دارم تشنه بمانم. برمی‌گردم پیش کاپیتان و هرچه دیده‌ام، گزارش می‌دهم. برایش مهم نیست. در هر حال دستور می‌دهد راه بیفتیم.

نامه رئیس دادگاه نظامی به فرمانده کل ارتش فرانسه

«در ساعت پنج بعدازظهر بیست و چهارم مارس، جوخه اسکورت مأمور اعدام پاریس به فرماندهی ستوان فربروخه از هنگ پیاده‌نظام لژیون خارجی، که از جانب شخص شما به این سمت منصوب شده بود، در ایستگاه قطار دنکرک پیاده شد و بلافاصله به سمت ورن حرکت کرد. به نظر می‌رسید در محور آندرلیک‌گی‌ولد در حرکت‌اند، اما از شب گذشته، دیگر خبری از آن‌ها در دست نیست. دادستان کل از من اطلاعاتی را مطالبه می‌کند که قادر به ارائه آن‌ها نیستم. آیا امکانش هست لطف بفرمایید گزارش و اطلاعاتی در ارتباط با این موضوع در اختیار من قرار دهید؟ به علاوه، شخص وزیر مشتاق‌اند هرچه زودتر بدانند آیا جوخه اسکورت به خطوط آلمانی‌ها نزدیک شده یا حیثاً از آن عبور کرده است یا نه. بی‌تردید، کارمندان شما تنها کسانی هستند که با توجه به موقعیتشان می‌توانند از طریق اطلاعات لازم، که در اختیارشان قرار خواهم داد، با آن‌ها ارتباط برقرار کنند. همکارم، کاپیتان دادرس بوشاردون، مسئول مستقیم این مأموریت و افسری است که جناب عالی تعیین فرموده‌اید.»

یادداشت فرمانده کل ارتش فرانسه به یکی از افسران زیردست

«ذیل این یادداشت، نامهٔ رئیس دادگاه نظامی به همراه اطلاعاتی ضمیمه شده است. به نظر می‌رسد مشکلی پیش آمده است. سعی کنید مأمور اعدام را روی نقشه پیدا کنید و آنچه لازم است انجام دهید. زیاده وقت تلف نکنید. هرچه زودتر انجام شود. این سلاح‌ها، درست به اندازهٔ یک دریاسالار چینی، اهل دود و دماند. خوک‌های پکنی! حسابی کفرم را درمی‌آورند.»

یادداشت دادرس به رئیس دادگاه نظامی

«مداخله شما در این قضیه، با درخواست از فرمانده کل ارتش ثمربخش بود. همین اواخر، ملاقاتی با فرمانده یکی از گردان‌ها داشتم که تمام جزئیات و اطلاعات لازم را از طریق عکس‌های هوایی که در دست داشت در اختیارم گذاشت. جوخه اسکورت و همراهانش کمی از محور اصلی منحرف شده و از محور جنوب غربی به ورن نزدیک می‌شود. آن‌ها را دیروز حوالی روستای دومرن دیده‌اند که بسیار به خطوط مقدم آلمانی‌ها نزدیک است. موضوع را در اسرع وقت به دفتر وزیر هم گزارش می‌کنم.»

روایت ستوان فربروخه

ناگهان لوت فاتحانه از جا برخاست. با پوتین سه لگد به دستیارهای مأمور اعدام زد. متعجب و عصبانی برخاستند و درحالی که پاهایشان را می‌مالیدند از درشکه حمل گیوتین بالا رفتند. لوت به طرف دیبلر رفت و شانه‌هایش را تکان داد.

«خب عالی جناب پارسی، پا شو راه بیفت، توی راه کلی چوب واسه بریدن داریم و حسایی خوش می‌گذره.»

مأمور اعدام از خواب بیدار شد و سیخ سر جایش نشست. پشت خط ریش مرتبش، ریش‌هایی تازه و نامرتب درآمد و تا زیر چشم‌های قرمزش رشد کرده بود. به‌سختی از جایش بلند شد و خودش را جمع‌وجور کرد. کتش را تکاند و یقه بلوزش را بیرون داد و صاف کرد و درحالی که دستش را گذاشته بود پشت کمرش، یک‌هو بینی‌اش چروک شد، خطوط صورتش را درهم کشید و گفت: «این بوی گند از کجا می‌آد؟»

کازانوای دوم، خیلی مؤدبانه و با احترام جواب داد: «باید از رودخونه باشه، قربان. از اجساد انگلیسی‌ها. تقریباً سیصدتایی جسد اونجا هست.»

دیبلر کم مانده دل‌وروده‌اش را بالا بیاورد. لوت او را، قبل از اینکه بالا بیاورد، هل داد سمت درشکه. هیچ آبی نداشتیم تا برای نوشیدن به او بدهیم. رودخانه پر از جسد بود. اصلاً به نظر نمی‌رسید از ترس حالش بد شده باشد. باین حال، چیزی در سرووضعش مایه نگرانی بود. بعضی وقت‌ها حتی ترسناک به نظر می‌رسید.

افراد دور هم جمع شدند و از جاده فرعی پر از دست‌اندازی به سمت مقصدمان حرکت کردیم. لوت اکثر اوقات خودش برای شناسایی می‌رفت، تاختی می‌زد و گاهی کازانوای اول دنبالش راه می‌افتاد و با صدایی بلند و نخراشیده آواز می‌خواند. در جاده، سر راهمان به گردان‌ها و هنگ‌های لشکر شکست‌خورده انگلیس برخوردیم که در حال عقب‌نشینی بودند و همچنان با حفظ آرایش نظامی و با نظم و ترتیب حرکت می‌کردند. کامیون‌های زخمی‌ها در دسته‌های ده‌تایی، پشت سر نیروها در حرکت بودند و از زیر بعضی از آن‌ها خون می‌چکید. انگلیسی‌های شجاع. همان‌ها که در کشورمان، فقط تا وقتی دوستشان داریم که سرهنگیم و به محض اینکه به جاهای بالاتری می‌رسیم، ازشان بد می‌گوییم. واقعاً باورنکردنی است. مرده‌شور این بالادستی‌ها را ببرد که فقط چشمشان دنبال گاوهای پروار روسی است. همان‌ها که فقط بلدند نیروهایشان را بی‌هیچ تفوقی به مسلخ ببرند و قربانی کنند. دست آخر هم بنشینند و با خوک‌های آلمانی کثیف، قرارداد صلح امضا کنند. شاید دلیلش این باشد که پول چکمه‌های گران‌قیمتشان را با وام‌های روسی پرداخت می‌کنیم. هنوز هم عاشق همین دوستان قدیمی، همین بروبچه‌های انگلیسی‌ام. حداقل آن‌ها وانمی‌دهند و تسلیم نمی‌شوند.

مدام سر برمی‌گرداندم تا در حال عقب‌نشینی تماشايشان کنم. خورشید وسط آسمان بود و آتش توپخانه هنوز سمت شرق. لوت، صاف و استوار، روی زین نشسته بود.

نگاهش را دوخته بود به افق‌های دور و مناظر نواحی اطرافمان را رصد می‌کرد. مناطقی که نه تماماً در جنگ‌اند و نه کاملاً در صلح. چیزی که همیشه مرا به تعجب واداشته است. جریان برقی که مدام قطع و وصل می‌شود و اتصالی می‌کند. قصد داشتم از اسب بیایم پایین و سنگی از روی زمین بردارم که لوت متوجه چیزی شد. سیصد متر جلوتر، کمی پایین‌تر از پیچ جاده، یک ایست بازرسی آلمانی قرار داشت. حدوداً بیست سرباز سواره، با دو خودرو و سه کامیون خالی.

کازانوای اول گفت: «اگه اتومبیل دارن، حتماً آدم‌های مهمی‌ان.»

«بهتره یه نفر با یه بلوز سفیدی، چیزی، یه پرچم صلح درست کنه و جلوی گروه حرکت کنه.»

دیبلر که به ما نزدیک‌تر شده و تقریباً در رکاب ما ایستاده بود، همان‌طور که موقرانه روی نوک پوتین‌های دست‌دورزش بلند شده بود گفت: «این‌ها آلمانی‌ان؟»

لوت با کنایه گفت: «نه، ترکن. ما هم اومده‌ایم از روی جنازه‌هاشون رد شیم و به راهمون ادامه بدیم، چون مجوز عبور ترکی نداریم.»

«ترک‌ها؟ اون هم اینجا!»

دیبلر چشم چرخاند و نگاهی به دفومو انداخت که دماغ و گرفته، به دشت خیره شده بود. لوت از خنده منفجر شد.

«آقای دیبلر، برگردین به درشکه، سوار بشین و سروسینه‌تون رو هم بدین جلو و بادی به غبغب بندازین تا بیشتر به چشم بیاین. باید بینن غیرنظامی همراهونه.

غیرنظامی‌هایی که استثنائاً این بار از آواره‌ها و پناهنده‌های جنگی نیستن. اگه بودیم هم، اصلاً کی و کجا رو داشتیم که بهش پناه ببریم؟»

شاهین، که بلوز سفیدش را درآورده بود و فقط کت کتانی‌اش را به تن داشت، گفت: «این‌ها آلمانی‌ان، جناب مأمور اعدام! بزن که رفتیم!»

دیبلر مثل میمون از درشکه رفت بالا (هرچه از حضورش در میان جوخه اسکورت بیشتر می‌گذشت، مهارتش هم بیشتر می‌شد.) خیلی شق‌ورق و صاف، نشست بغل راننده. لب‌خند سردی بر لبانش نقش بست. یک ماهی می‌شد که پایش در این سفر گیر بود. یک‌عالم موی بلند و سیاه از سرآستین‌هایش زده بود بیرون و آن قسمت از پیراهن زیر کتش که قابل دیدن بود، به‌خاطر حجم موهای سینه‌اش طرح‌دار به نظر می‌رسید.

شاهین گفت: «دفومو رو می‌بینی؟ انگار نه‌انگار داریم می‌ریم پیش آلمانی‌ها.»

دستیار اول، بی‌اعتنا به آلمانی‌ها و حرکتمان و آنچه در انتظارمان بود، داشت با دستمال چهارخانه قرمزی تیغه بزرگ گیوتین را صیقل می‌داد. یاد ژامبون روزالی دیبلر افتادم که اتفاقاً موتز آن را در چنین پارچه‌ای پیچیده بود.

لوت غرق دنیای خودش بود و همان‌طور که داشت به سمت آلمانی‌ها می‌رفت، آهنگ مبتذلی را هم با سوت می‌زد. یکی از دستیارها روی یکی از جعبه‌های گیوتین که بر سقف درشکه قرار داشت زانو زده بود و پیراهن شاهین را در هوا تکان می‌داد.

روایت گروه‌بان یکم شاهین

در آن لحظه تنها فکری که به ذهنم می‌رسید این بود که آن‌ها پیراهنم را با گلوله سوراخ‌سوراخ می‌کنند و من آن را همان‌طور به روستا برمی‌گردانم. اصلاً به ذهنم هم خطور

نمی‌کرد که آلمانی‌های کثیف به پیشوازمان بیایند. خودمان را می‌بینم که داریم پشت سر کاپیتان کله‌شقمان در محاصره کلاهخودهای عاج‌دار حرکت می‌کنیم. یا خدا! خودت رحم کن! ولی باز بهتر از وقتی است که در ونسن بودیم. تمام عضلات صورت رقت‌انگیزش تکان می‌خورند. باید حواسشان جمع باشد و دست از پا خطا نکنند، مرتکب اشتباه بزرگی خواهند شد اگر کاپیتان را بکشند. هرچند از این خوک‌های کثیف آلمانی هیچ چیز بعید نیست. اگر کاپیتان را بکشند، متوجه خواهند شد که همین غیرنظامی‌ها و کولی‌ها چقدر می‌توانند خطرناک و وحشی باشند. حتماً از دور، فقط پنج شش‌تایی جوانک سواره و یک درشکه و چند بورژوازی ساده به نظر می‌رسیم؟ با یک دلچک سیرک روی درشکه که احتمالاً چهارچنگولی جعبه‌ها را چسبیده و دارد پیراهنی را در آسمان تکان می‌دهد. البته برای اینکه ما را ببندند به رگبار گلوله، همین یک قلم کفایت می‌کند. اگر جعبه‌ها را باز کنند، مرگ مضحکی در انتظار همه ماست. اما برای من اصلاً مهم نیست، چون درست در همان لحظه اول مرده‌ام و می‌روم پی کارم. دیگر چه فرقی می‌کند وقتی در یک چشم‌به‌هم‌زدن می‌میرم و همه چیز تمام می‌شود؟ اگر از آن سر قضیه به ماجرا نگاه کنیم، شاید خیلی هم مضحک و خنده‌دار به نظر نرسد. در قلمروی این پادشاهی باشکوه، مدت‌هاست که دیگر هیچ چیز خنده‌دار و مضحکی وجود ندارد. یعنی می‌دانند چه بلایی سر آن دو سرباز پیاده‌نظام آمده؟ احتمالاً آن‌ها هم به اندازه ما پست و کثیف‌اند، تنها با این تفاوت که در حال حاضر پیروز میدان‌اند. تا وقتی پیروزیم، بی‌هیچ نگرانی از بابت کشته‌هایمان به پیش می‌رانیم. وقتی هم شکست می‌خوریم، باز هم داستان همان است و هیچ نگرانی از بابت کشته‌هایمان نداریم؛ فرقی این است که این بار به عقب برمی‌گردیم. واقعیت تلخ این است که اینجا هیچ کس نگران جان سربازان و تعداد کشته‌ها نیست. این تنها چیزی بود که در آن لحظات داشت از ذهنم می‌گذشت.

نزدیک‌تر شدیم. بیست سرباز موضع گرفتند و آماده شلیک شدند. یکی از راننده‌ها هم اسلحه کشید. دو سوار از بقیه جدا شدند و جاده را بستند. کاپیتان درشکه را نگه داشت

و گفت مثل روزهای یکشنبه در کلیسا، دست از پا درازتر بایستیم. من در هر حال، غلاف هفت تیرم را باز کردم. ستوان به تنهایی رفت سمت دو سوار. ایده خوبی بود. یک دست بود و از بقیه بی‌آزارتر به نظر می‌رسید و در عین حال، درست به همین دلیل، موجود تأثیرگذارتری هم بود. یک مرد کامل، یک لژیونر واقعی، محکم و استوار، رو به جلو، خونسرد و آرام، درست مثل همیشه. از آن دست مردانی که آدم فکر می‌کند ترس برایشان هیچ مفهومی ندارد و خدا او را بی‌هیچ ترسی، با چیزی منحصر به فرد و غیرزمینی و از صمیم قلب آفریده. در دنکرک دیدم چطور به خاک افتاده بود و مثل خود ما در میان خاک و اجساد نفس می‌کشید. نه خشمگین بود و نه عصبی، تنها غرق در دنیای خودش بود. کاپیتان گفته بود او می‌تواند آلمانی حرف بزند. در حالی که یکی از سوارها او را به سمت هدایت می‌برد، آن یکی همچنان رو به ما، با تفنگی در دست، سر جایش باقی ماند. سوسیسی جوانی بود با چهره بی‌روح و بیمارگونه مسلول مانند و پاهایی لاغر و نحیف. معلوم بود خیلی دوام نمی‌آورد.

روایت ستوان فربروخه

در اتومبیل اول یک سرگرد عینکی ریزه‌میزه نشسته بود. برایش تعریف کردم که داستان از چه قرار است. همان‌طور که خشک و بی‌اعتنا، بدون هیچ سوءبرداشتی، گوشش به من بود و داشت مجوزهای عبورمان را می‌خواند، از طرف خودروی دوم، که حامل افسران ارشد بود، فراخوانده شد. مسن‌ترینشان، که به نظر سرپرست گروه می‌آمد، در حالی که به افق اشاره می‌کرد، با خستگی جمله‌ای به زبان آورد. دومی جوان‌تر بود و نظامی‌مآبانه‌تر رفتار می‌کرد. با حرکاتش به سرگرد فهماند که کاسه صبرش سرریز شده. همین باعث شد برای اینکه ما را از سر باز کند، به جایی دورتر، به روستایی آن عقب بفرستد مان که می‌گفت یک تیپ هم در آنجا مستقر شده است. با عتاب و لحنی ملامت‌بار، به فرانسوی گفت: «معامله انجام شد. برین پی کارتون.» ما خواب خدایان المپ را آشفته کرده بودیم. حاضرم توی صورت تک‌تکشان تف بیندازم. سرگرد ریزه‌میزه

برگه‌ای برایم امضا کرد تا در ایست بازرسی بعدی به نگهبان نشان بدهم و بالاخره کاروانمان به راه افتاد. سربازها با کنجکاوی و به دور از دشمنی، رفتنمان را تماشا می‌کردند. اما به هر حال نمی‌شد رویشان حساب کرد.

افسر اول به دیبلر که سوار درشکه شد و سر جایش نشست اشاره کرد و درحالی که زیرچشمی نگاهش می‌کرد و پوزخند می‌زد، به افسر بغل‌دستی‌اش گفت: «پس مأمور اعدام پاریس که می‌گن، اینه!» آن یکی شانه بالا انداخت و چیزی نگفت.

سرگرد آلمانی ما را همراهی می‌کرد. خوک‌های آلمانی احساساتی.

«دستت رو کجا از دست دادی؟»

«چه اهمیتی داره؟»

«حق با شماست، واقعاً چه اهمیتی داره!» و بعد پشت سر ما ناپدید شد.

موفق شده بودیم. لوت برایمان از خاطراتش، از شراب داغ در زمستان و شراب صمغ سفید در تابستان گفت. دفومو از حلزون‌های چاق و چله بعد از باران‌های سیل‌آسا گفت.

از زن رستوران‌داری در پورت برانسیون^{۸۱} که آن‌ها را می‌پخت، از دو دختر کوچکش که به‌زور پانزده‌ساله بودند و اینکه چطور بعد از برداشت محصول، روی علف‌های خیس

پهن می‌شد و می‌غلطید.

شاهین، خیلی آهسته و آرام، شرحی از بالاتنه روزالی دیبلر داد.

کازانوای اول، که به ندرت حرف می زد، گفت: «باید به جای گردن پره فای، گردن تو رو می زدیم.»

«خودشون بعد از جنگ، وقتی دیگه لازمش ندارم، برام کوتاهش می کنن.»

لوت فریاد زد: «نکته ش اینجاست که الان در معرض خطرین، پس دست از فکر کردن به آینده بردارین!»

ظهر به محل استقرار واحد آلمانی رسیدیم. در روستایی خالی از سکنه. دو سه هزارتایی سرباز که درهم می لولیدند و از در و دیوار بالا می رفتند. آنجا بوی سرباز و سربازخانه می داد، اما نه بوی سربازهای خودمان. بویی متفاوت، چربی، شیر و چرم و حتی کمی بوی خون، از انباری در حاشیه دهکده، با آمبولانس هایی که جلوی پارک کرده بودند و پرستارها و پزشک هایی که با پیش بندهای سراپا خونی و قرمزشان ایستاده بودند و با خیال راحت سیگار می کشیدند. سربازی را دیدم که روی آبشخوری نشسته بود و زخم خونی آرنجش را با پارچه ای می بست. باد بوی اتر وید می داد.

کمی دورتر اما بوی فنول می آمد. تعدادی مرد سطل هایی از مایعی قهوه ای رنگ را روی کفل اسب هایشان می ریختند. مقرر فرماندهی در شهرداری بود. ما را به آنجا بردند. رئیس ستاد از میان دوازده افسر و تلگرافچی، که به ندرت سرشان را بلند می کردند، گذشت و به پیشوا زمان آمد. عینک گرد معلمی اش را زد و با دقت برگه های ما را خواند. دولت، هرچه که می خواست باشد، احتمالاً برای او همان قدر مایه احترام بود که برای بوشاردون. با این تفاوت که دولت او دولت فاشیست آلمانی بود و دست از جنگ و خونریزی برنمی داشت. ولی آن قدر سن و سال از من گذشته بود که این تفاوت ها را متوجه شوم. فقط یکی دو سؤال پرسید. از نگاه کردن به لوت پرهیز می کرد، شاید چون

چهرهٔ سوخته‌اش او را تحت‌تأثیر قرار می‌داد. در همین مدت، سربازهای آلمانی داشتند آن بیرون، به جوخهٔ اسکورت و دستیارهای مأمور اعدام، سیگار و آبجو تعارف می‌کردند. از پنجره می‌دیدمشان. دستیارها زیادی با سربازان آلمانی گرم گرفته بودند. دراگون‌ها هم همان کاری را می‌کردند که هر سربازی به‌طور طبیعی انجام می‌داد. رئیس ستاد نامه‌ای را برای یک گماشته دیکته کرد. با وسواس و دقتی دیوانه‌وار آن را دوباره خواند و مهر کرد. بوروکرات کوچولوی جنایتکار نامه را داد دستان و جهت حرکتان به‌سمت ورن را روی نقشه نشان داد. شاید خوک کثیف پیش خودش فکر می‌کرد جنگ را برده. دیبلر کسی نیست که امضای هیچ قرارداد صلحی را تا قبل از پایان مأموریتش تحمل کند. لوت هم احتمالاً خودکشی می‌کند. هر کس دلایل خاص خودش را داشت. پره‌فای دیگر برایم کمترین اهمیتی نداشت. دلم می‌خواست همسر و شراب و ملافه‌های سفید داشته باشم. برای اینکه مردی مثل من، با این یونیفرم ارتشی و همیشه در سفر، احساس رضایت و خوشبختی کند، همین چیزهای کوچک کفایت می‌کرد.

روایت کاپیتان لوت

هنوز در حسرت ایستگاه دنکرکم. دفتر رئیس ایستگاه که دیبلر در آنجا زیر پوستر روستای سوسپل ایستاده بود و ناله می کرد. پوستری با گل های رز و یاسمن های آویزان از دیوارهای ویران و پوسته پوسته، با دریای دلپذیر و مسرت بخش، خشک و لب تشنه ای که رو به خاموشی می رفت، اما همچنان در آستانه طغیان بود. خوشا به حال شکارچیان آلپ^{۸۲} که از ۱۹۱۴، آنجا، آن بالا، در دل کوهستان ها، میان ییلاق های چشم نواز آن مناطق، با دو چرخه های کورسی شان مدام در آمد و شدند! دروغ گفتم. دیبلر ناله نمی کرد. در آرامش کامل مشغول نوشتن دفترچه لعنتی اش بود. هیچ خوش ندارم ببینم مردی، فقط طبق یک دستور، سر از تن کسی جدا می کند. خوش ندارم ببینم چطور در چشم برهم زدنی، با یک حمله، دل وروده آدم ها بیرون می ریزد، تکه پاره می شوند، این ور و آن ور می افتند، به هوا می روند و طعمه کلاغ ها می شوند. مثل بلایی که سر دنکرک آمد؛ تنها به خاطر سرسپردگی امثال من به اوامر دولت. نمی توان به همه چیز خرده گرفت و همه را ملامت کرد. اما واقعاً این جمهوری و این دولت چطور می تواند این همه دل بسته یک ساطور سلاخی باشد! چطور دلش می آید لباس های تافته و ابریشم اعدامی ها را بر تن جلادانش ببیند؟ من هم اینجا چندتا از آن سوئیسی های چاق و چله اش را دارم. خب هر چه باشد، خیلی افت دارد مأمور اعدام شبیه طبقه فرودست کارگران به نظر بیاید، مثلاً شبیه مأمورهای پست. حتماً رئیس ایستگاه دنکرک هم به دفتر کارش، که مأمور اعدام تصاحبش کرده بود، همان قدر وابسته بود که دیبلر به این چوبه اعدام. آفرین به شاهین شجاع و سر نترسش! زنده باد شهسوار سواره نظام اسکورت! فرقی به حالشان ندارد کجا باشند و کجا بروند، با هر شرایطی کنار می آیند و خودشان را وفق می دهند. رسیدیم ورن.

ورن به هیچ جا شباهت نداشت. شهر تحت اشغال مستی بی همه چیز شیطان صفت بود. گروهی دوچرخه سوار با کلاه چرمی و در کسوت بارانی و لباس خدمت از شهر محافظت می کردند! خانه های ورن نماهایی پله خور داشتند، پله هایی که راه به جایی نمی بردند. افق پایین بود، اما طلوع و غروب خورشید را نمی شد دید. درها شبیه در سالن های تئاتر بودند و حفاظدار. پنجره ها چهارچوب مسی داشت و همه را از داخل بسته بودند. پشت این پنجره های بسته، آن داخل باید از بوی شراب دهان ها و هم خوابگی و درخت عرعر و پارافین گند گرفته باشد. این بوی فضیلت همین چندصد نفری بود که در شهر مانده اند و از آنجا نرفته اند. ساکنانی که به دلیل بمباران ها در آنجا گیر افتاده اند. از دیدن دختر موطلاهی جوانی که سر راهمان سبز شد جا خوردیم. اما هیچ چیز، حتی این گل رز بلژیکی، شاه شاهان جلادان همه پایتخت های عالم را تحت تأثیر قرار نمی داد. چه فرق عظیمی می بینم میان این بی رحمی بلژیکی و معصومیت سنگالی. در همان حال، درست سر ساعت یازده، طوری که انگار درهای خروج سالن تئاتری را باز کرده باشند، همه اهالی شهر برای رفتن به کلیسا با هم از خانه می زنند بیرون. اتوکشیده و مشتاق، ملول و مست و فروتن. زبان این بورژواها پر از «میم» است. چقدر این زبان به نظرم زشت آمد، درحالی که همیشه از کلمات «میم» دار خوشم می آمد. اما حرف زدن این ها اصلاً به دلم نشست: من مسرورم، من می روم، من می اندازم، من اما انگار چیزی نمی شنوم. بعد از اصابت گلوله های توپخانه هم چیزی نمی شنوم. بر تمامی انفجارهای کرکننده و ویرانی هایی که به بار می آورند، سکوتی سنگین و عمیق حکم فرماست. با خودم گفتم این نعمت را مدیون جنگنده شکاری آلمانی ام که مرا در شعله های آتش فروبرد، چون باعث شد شنوایی ام را از دست بدهم و تقریباً یک ماه در بیمارستان کمپی^{۸۳} بستری شوم. اما فروبروخه هم که هیچ وقت سقوط نکرده و هدف اصابت گلوله قرار نگرفته، درست مثل من، زیر بمباران همین سکوت را حس می کند و می شنود.

دو روز است در ورن هستیم. شهر خورش خرگوش. جنگ باعث شده تعداد خرگوش‌ها چندبرابر شود. هزاران هزار خرگوش در اراضی بکر حائل میان ارتش‌ها. باید منتظر می‌ماندیم تا پادشاه از عفو پره‌فای چشم‌پوشی کند. خیلی جالب می‌شد اگر او را عفو می‌کرد. آن وقت باید دست از پا درازتر از همان راهی که آمده بودیم برمی‌گشتیم. با فربروخه سربیک می‌گساری حسابی شرط بستم. قرار شد اگر پادشاه پره‌فای را عفو کند، در رستوران ماکسیم مرا به صرف شام و نوشیدن شامپانی مهمان کند و گیلان‌هایمان را به سلامتی برقراری عدالت بشری بالا ببریم.

دیبلر و جعبه‌هایش در هتل ناسیون مستقر شدند. چمدان‌هایش نیمی از فضای ورودی تا پشت میز دربان هتل را اشغال کردند. مردک حاضر نشد گیوتین را زودتر از موعد مقرر در میدان اصلی شهر به نمایش بگذارد. می‌گفت این کار بدشانسی می‌آورد. کازانوای دوم را موظف کردم او را از دور زیر نظر بگیرد. مأمور اعدام، بار دیگر، در آرامش کامل فرو رفته بود. در شهر پیاده‌روی می‌کرد و طرح‌هایی از روی خانه‌ها می‌کشید. شام آبگوشت می‌خورد و زود می‌خوابید. نامه‌های طولانی برای همسرش می‌نوشت اما آن‌ها را پیش خودش نگه می‌داشت تا وقتی برگشت، به همسرش بدهد. من هم از این بابت گله و شکایتی نداشتم.

به جز آنژ کازانوا، باقی افراد جوخه اسکورت در پست نگهبانی زندان مستقر شدند. من و شاهین در خانه بیوه‌ای ساکن شدیم. شاهین با بیوه ریخته بود روی هم. بیوه هم چشم‌به‌راه سرباز خرپولی بود که از راه برسد و او را با خودش به ینگه دنیا ببرد. چقدر خوشحال بودم که دست از عشق و عاشقی شسته‌ام.

فربروخه در همان هتل دیبلر اقامت داشت. در کافه هتل با هم ملاقات کردیم. برای هر دو نفرمان خیلی عجیب بود که در شهری تحت اشغال آلمانی‌ها، حتی یک آلمانی هم

نمی‌شد دید. فقط هرازگاهی، هنگی از نیروهای محلی از شهر رد می‌شد و به سمت فرانسه می‌رفت. کارانوی اول رفت و گشتی در همان حوالی زد و به ما گزارش کرد که دورتادور شهر پر از ایست بازرسی است.

لژیونر بلژیکی کم‌حرف، از وقتی آمده بود وطنش، بیکار ننشسته بود و با نماینده پادشاه، رئیس دادگاه تجدیدنظر و دقایقی بعد، با خود پره‌فای ملاقات کرده بود. آن‌طور که می‌گفت، مرد قدبلند و تقریباً کچلی است با پازلفی‌های فرفری و نگاهی اشک‌آلود و سرد که انگار از قبل مرده است. با کسی حرف نمی‌زند. روزهایش را درازکش و خیره به سقف می‌گذراند. هیچ‌کس نمی‌داند چرا دست به چنین جنایتی زده. از مدت‌ها پیش در خانه همین دو زن ساکن بوده؛ با هم خیلی خوب کنار آمده بودند. هر وقت پول نیاز داشته، آن‌ها در اختیارش می‌گذاشتند؛ همه شواهد بر این موضوع صحه می‌گذارند. درضمن، به آن‌ها تجاوز نکرده. سابقه خدمتش هم درخشان است. فقط مانده فرمان شاه. پره‌فای باید بمیرد و گردنش را بزنند. ما برای همین تا اینجا آمده‌ایم: ستوان یک‌دست، جلادها، شاهین خرافاتی، توپچی‌های فراری، انگلیسی‌های راه‌گم‌کرده، همه جمع‌اند، چون مجبورند اینجا باشند. من مسیری را که تا اینجا طی کردیم خیلی دوست داشتم. آواز سنگالی‌ها، تدابیر جنگی حساب‌شده ژنرال‌های آلمانی و روستاهای ویران‌شده. حالا دیگر وقت آن رسیده که پادشاه تصمیم خودش را بگیرد! ورنه ته دنیا است و ما برای برگشتن لحظه‌شماری می‌کنیم.

ساکنان ورن آمدن مأمور اعدام به شهرشان را مایه مباهات و افتخار می‌دانند و از این بابت به خودشان می‌بالند. فلاندري‌ها^{۸۴} بویی از اخلاقیات نبرده‌اند. مراکشی‌ها شاید مرغ‌دزد باشند، اما لااقل می‌دانند باید به چه افتخار کرد. در ورن می‌توان لذت و شور و شعف این افتخار را حتی زیر پوست خرگوش‌ها هم حس کرد. ورن دخترک خدمتکار

تشنهٔ توجهی است که کلی کار سرش ریخته.

این شهر اگر به تلی از خاک بدل شود، من ککم نمی‌گزد. بدم نمی‌آید همهٔ این خانه‌ها، مثل قندی که در آب حل می‌شود، با خاک یکسان شوند. اصلاً انگار برای همین ساخته شده‌اند. کمی آهن و آتش کافی است تا همه را در خود ذوب کند و آن وقت نه‌تنها پره‌فای، که دیبلر هم جان سالم به در نخواهد برد.

یادداشت دادرس برای رئیس دادگاه نظامی

«تا قبل از اینکه به جا و مکان مشخصی برسند، هر دو ساعت یک بار، تلفنی با سرپرست جوخهٔ اسکورت در تماس بودم. حالا که به ورن رسیده‌اند، واقعاً نمی‌فهمم دیگر منتظر چه هستند. این پسر هم جواب تماس‌هایم را نمی‌دهد. می‌شود لطف کنید و از طرف من به او تذکر دهید که بهتر است از افراد نزدیک به شاه بخواهیم پادرمیانی کنند و جلوی برگشتن رأی او و عفو محکوم را بگیرند تا حرف آخر را بزنند؟ واقعاً دلیلی برای تعلل نمی‌بینم. این اعدام به خواست و ارادهٔ خود شاه صورت می‌گیرد. مگر خود او نبود که چرخ ماشین اعدام را به حرکت درآورد؟ پس حالا چرا این‌همه دست‌دست می‌کند؟ این کار برای ما ضربهٔ سنگینی خواهد بود. می‌دانم وزیر به حرف شما گوش می‌دهد. به صلاح همه است مسئله هرچه سریع‌تر حل شود و دیبلر و افرادمان هرچه زودتر برگردند. می‌ترسم حالا که توانسته‌ایم تا حدودی جلوی پیشروی آلمانی‌ها را بگیریم و دست بالا را داریم، در راه بازگشت برای عبور از خطوط آلمانی‌ها به مشکل بر بخورند.»

نامه‌ای از یک وکیل به پادشاه بلژیک

همان طور که اعلی حضرت مستحضرنند، هیچ گاه درخواست تجدیدنظر از شما که حق عفو دارید، از طرف اسلاف بنده که وظیفه دفاع از محکومان را بر عهده داشته‌اند، امری بعید و دور از ذهن نبوده است. اکنون بیش از پنجاه سال است که هیچ محکوم به اعدامی، در قلمروی این پادشاهی، به حکم دادگاه‌ها و براساس قوانین مدنی اعدام نشده است. وزیر دادگستری طی ملاقاتمان می‌کوشید مرا قانع کند چون کشور در حال حاضر با مشکلات فراوانی دست‌وپنجه نرم می‌کند و با شرایطی استثنایی روبه‌روست، همین امر لزوم عدول از این سنت دیرینه را توجیه می‌کند. من نمی‌توانم چنین استدلالی را بپذیرم و اصلاً برایم قابل‌درک نیست. درد بزرگ آنجاست که می‌بینم جنگ و اشغال نیروهای خارجی ما را واداشته است تا درست برخلاف آنچه در زمان صلح و استقلال مورد تأیید و قبولمان بوده عمل کنیم. در این مطلب نوعی انحطاط اخلاقی وجود دارد که اصلاً برایم قابل‌هضم نیست. بنده معتقدم این موضوع باری مضاعف بر تمامی تحقیرهایی است که آلمانی‌ها به ما تحمیل کرده‌اند. آیا این بدان معنا نیست که در زمان جنگ برای جان انسان‌ها ارزش کمتری قائلیم؟ می‌توانیم اعدام را طبق قوانین دادگاه‌های نظامی به اجرا درآوریم و اجازه دهیم این سرباز هم مانند بسیاری دیگر با شلیک گلوله‌های سربازان دیگر کشته شود، بی‌آنکه با احضار مأمور اعدام، آن هم در بحبوحه جنگ، او را از اندک احترامی که برایش باقی مانده محروم کنیم. مارشال لژیون پره‌فای در سخت‌ترین شرایط جنگی در جبهه فلاندر و ایزر^{۸۵} خدمت کرده. باور بفرمایید برای چنین آدمی، تحمل آرامش و خانه‌نشینی در ورن حتی از سختی‌های میدان جنگ هم عذاب‌آورتر و سخت‌تر است. رزمندگان جداافتاده از جنگ، رنج و عذاب‌های طاقت‌فرسای آنجا را می‌شناسند و می‌دانند بهای برقراری سکوت و آرامش دنیا، فریاد و فغان آنجاست. اعلی حضرت اگر صلاح را در عفو وی نمی‌بینند، لطفاً اجازه بفرمایند تیرباران شود یا به یکی از مناطق جنگی تبعید شود که روزانه ده‌ها هزار سرباز در آن کشته

می‌شوند. بی‌تردید، بر او که در انتظار عفو و رحمت پادشاه است، واضح و مبرهن است که اراده‌ی اعلی‌حضرت هرچه باشد، حتماً خیر و صلاح بلژیک نگون‌بختمان نیز در همان است.

یکی از بندگان وفادار و خدمتگزار همیشگی اعلی‌حضرت همایونی.»

نامه‌ی محکوم به فرمانده سابقش

«کلنل عزیز،

باید بگذارید مرا بکشند. مدت‌هاست که انتظار مرگ را می‌کشم. به دور از انسانیت است که مرا این‌طور در انتظار مرگ بگذارند. دیگر در این دنیا کاری برای انجام ندارم و همه‌چیز این دنیا برایم مثل عذاب و شکنجه است. ترجیح می‌دادم تیربارانم کنند. اما نگهبان‌ها می‌گویند مأمور اعدام را از پاریس به اینجا آورده‌اند. اصلاً برایم مهم نیست با گیوتین اعدام کنند یا با هر چیز دیگری. فقط می‌خواهم همین حالا بیایند و کار را تمام کنند. همه‌امیدم به شماست، کلنل عزیز. می‌دانم هر کاری لازم باشد انجام می‌دهید. همیشه سعی کردم سرباز خوبی برای شما باشم. احترام و ارادت مرا بپذیرید.»

نامه‌ی دادستان، نماینده‌ی پادشاه، به شهردار ورن

«جناب شهردار،

شما دلیل عدم تمایل خود نسبت به برپایی چوبه دار عدالت در میدان اصلی ورن را به شخص من ابراز کرده‌اید. دلایل عنوان شده از جانب شما کاملاً برای من قابل درک و احترام است. عنوان کرده‌اید که تابه حال در ورن هیچ اعدامی در ملأعام صورت نگرفته و در حافظه تاریخی این مردم، هیچ تصویر زنده‌ای از آن وجود ندارد. همچنین گفته‌اید اعدام با گیوتین سنت بلژیکی نیست و اینکه با خواندن روزنامه‌های پاریس دریافته‌اید که این قبیل اعدام‌ها در پایتخت، اغلب به خاطر صحنه‌های خشن و رقت‌انگیز، نهایتاً امنیت عموم، مأمور اعدام و هیئت همراهان او و حتی خود قربانی را هم به خطر انداخته و از آنجا که در شرایط مخاطره‌انگیز جنگی به سر می‌بریم، پلیس شهری یا ژاندارمری به هیچ وجه نمی‌تواند امنیت آن‌ها را تضمین کند. دلایلتان بسیار بجا و عالی بود، اما بعد از درخواست تجدیدنظر از وزیر دادگستری، باید به اطلاع شما برسانم شخص پادشاه مایل است اعدام نامبرده، پره‌فای، در ملأعام اجرا شود. برای بنده غیرقابل تصور است که شما از اجابت خواست ایشان، که تماماً از سر نگرانی است و خودتان نیز به این موضوع کاملاً واقفید، امتناع ورزید. مطمئنم خود شما هم در این امر سهیم خواهید شد تا با انجام این کار به همه نشان دهید شرایط مصیبت‌بار و بد زمانه یا شرایط سخت نظامی، رفتار مجرمانه را توجیه نمی‌کند. وانگهی، کجا می‌توان بهتر از میدان اصلی ورن چنین درسی داد؟ محوطه خالی کشتارگاه یا پارک سنت والبرگ همیشه پر از خانواده و بچه است. زمین نمایشگاه هم که به لجن کشیده شده و باتلاقی است. برپا کردن چوبه دار در محوطه کلیسای سنت نیکولا هم کلاً معنا و مفهوم این اعدام را عوض می‌کند. می‌بینید که جز سر سپردن به اراده و فرمان پادشاه و دولت، گزینه دیگری ندارید. خیالم از واگذاری این وظیفه به شما کاملاً راحت است. همچنین تضمین می‌کنم که از غیرت و حمیت شما، به نحوی شایسته، قدردانی خواهد شد.»

روایت کارانوی دوم

انگار خورشید مثل خمپاره آمد و صاف خورد وسط شهر و همه جا سرخ سرخ شد. این نور برایم نشانهٔ نحسی و شومی بود. نسیم ملایم و سرد پاییزی می‌وزید، درحالی که هنوز بهار از راه نرسیده بود. حتی فصل‌ها هم در جنگ، دیگر همان فصل‌ها نیستند. عرقی سرد و سنگین بر تنم نشسته و پیراهنم خیس شده بود. می‌خواستم بزنم بیرون. اما مأمور اعدام مرا می‌ترساند. مثل دیوانه‌ها بود. در آن لحظه به نظر می‌رسید می‌تواند هر کسی را گردن بزند. دو روز است منتظریم. اوضاع می‌توانست از این هم بدتر شود. مثلاً درست وسط همهٔ این شکست‌ها، در جنوب، که افسرها از آن می‌گویند، مرا می‌فرستادند عقب، سمت مارن. ترجیح می‌دادم پا بگذارم به فرار، تا اینکه باز منتظر بمانم. به‌هرحال پای آلمانی‌ها هرگز به جنگل اولمتا نمی‌رسد، چون باید از دریا بگذرند. انتظار خیلی طولانی شده. کیست که سینه‌ام را می‌فشرد؟ کیست که مرا نسبت به مرگ و زندگی بی‌اعتنا کرده؟ بی‌تردید کسی نیست جز شیطان. خیلی دلم می‌خواهد او را از خود برانم و از او دور شوم. هر دعایی بldم می‌خوانم. هرچند مقدسان بزرگ هم، حتی وسط بیابان، از شر شیطان در امان نمانده‌اند. ای پسر زندهٔ خدا، به من گناهکار رحم کن. دل شکسته و غمگینم. چیزی بگو و مرا از این درد برهان و شفایم بده، تا دردهایم التیام یابد، تا دلم آرام گیرد.

روایت ستوان فربروخه

محل استقرارم در هتل ناسیون، واقع در میدان اصلی شهر بود. دیبلر هم همراه من در همان هتل اقامت داشت. روز اول، بر انتقال و استقرار دستگاهش در انبارهای زندان واقع در حاشیهٔ پارک نظارت کرد. اما از روزهای بعد، دیگر از اتاقش بیرون نیامد، جز برای صرف غذا در سالن غذاخوری هتل، آن هم به مقداری مختصر و درحالی که سرش توی دفترچه‌اش بود.

لوت کارش شده بود پرسه‌زنی در شهر و ولگردی در میکده‌ها. پول مشروب آلمانی‌های گذری را حساب می‌کرد و دوباره همان لوت سابق شده بود. دو روز است که شاه درخواست عفو و کیل پره‌فای را بررسی می‌کند. اگر او را عفو کند، واقعاً جای تعجب دارد. اما فکر نکنم این موضوع هیچ کدام از ما را ناراحت و عصبانی کند، حتی دیبلر را. همگی به شکل غریبی از بودن در ورن راضی هستیم. اصلاً هم برایمان مهم نیست برای چه ما را فرستاده‌اند اینجا. فقط امیدوارم چیزی پیش نیاید که حتی یک نفرمان به‌خاطرش کشته شود.

در هیئت یک گردشگر، رفتم در شهر قدمی بزنم. از موزه کوچکی بازدید کردم با کروکودیل‌های پرشده از کاه، گیاهان خشک‌شده، مجموعه‌ای از سرهای مومی با حالات مختلف احساسات انسانی و فقط تعداد محدودی سنگ. تنها یک زبرجد سبز بسیار زیبا و چندتایی سنگ کربن. حالم گرفته شد و کفرم بالا آمد. برای اینکه عنان از کف ندهم، خاک چند جا را با لگد زیرورو کردم، شاید چیزی دستم را بگیرد. حتی یک سنگریزه بالارزش هم اینجا پیدا نمی‌شد. در جنوب پارک بودم که درد به سراغم آمد و پای ترانسه‌ای‌ام^{۸۶} درس خوبی به من داد.

توانستم پره‌فای را در زندان ملاقات کنم. مردی فکور، یا شاید احمق. یک ربع تمام، همین‌طور روی تخت نشسته بود و جز دو جمله، لام تا کام چیزی نگفت. اصرار داشت نامه‌اش حتماً به دست کلنل برسد. قول دادم تمام تلاشم را بکنم. نامه را به نگهبان‌ها داده و بعد از این همه وقت، احتمالاً در دفتر پست گم‌و‌گور شده است. فقط یافتنش هفته‌ها وقت می‌برد. به پره‌فای گفتم نامه‌اش احتمالاً دیر به دست کلنل خواهد رسید. فوراً خودم را به‌خاطر حرفی که زده بودم سرزنش کردم، اما لبخند غریبی بر لبش

نشست و انگار که تسکین یافته باشد، آرامشی عمیق در چهرهٔ سرد و گرفته‌اش نمایان شد.

دادستان نمایندهٔ پادشاه شبیه راسو بود. به نظر بدجنس و مخوف می‌آمد. کوچک‌ترین اتفاق در فضای کاری‌اش برایش مایهٔ مسرت و خوشبختی بود و فرصت مغتنمی بود تا از چیزی که هست، بیشتر احساس رضایت کند. مرا به یاد سربازی می‌انداخت که در فاصلهٔ نبردها و رودررویی‌ها، از برق انداختن دکمه‌های مسی یونیفرمش برای شروع درگیری و نبرد بعدی لذت می‌برد. از نگرانی‌هایی گفت که شهردار ورن برایش ایجاد کرده بود و اینکه نمی‌خواست این اعدام در ملأعام برگزار شود و از این گفت که توانسته شهردار را شکست دهد و براو چیره شود. چه اهمیتی دارد که چه کسی پیروز شده؟ تا اینجا نیامده‌ام که این چیزهای بی‌ارزش مرا به تعجب وادارد.

وکیل پره‌فای پیرمردی لاغر و سرسخت بود. هیچ ابایی از تمسخر و تحقیر دستگاه قضا و احکام قضایی نداشت. اما مجرمان را هم دوست نداشت و در نظرش مشتی عوضی احمق بودند. از او دربارهٔ موکلش پرسیدم. شانه بالا انداخت و جوابی نداد. نه از چیزی برمی‌آشت و نه چیزی می‌توانست قانعش کند. محل زندگی‌اش آپارتمانی عجیب و غریب در خیابان شرقی، مقابل پل پاپیون افسران اسپانیایی بود. آرام راه می‌رفت، کم حرف می‌زد اما سریع و نجوامانند. خندهٔ آرام و زیرزیرکی‌اش صدای سوت می‌داد.

در خانه‌اش مشغول صرف شام بودیم که یکی از همکارانش پیام دبیرخانهٔ سلطنتی را آورد. پیام خبر از این می‌داد که عفو پره‌فای رد شده. نامه را داد دستم تا بخوانم. وقتی سرم را از روی نامه بلند کردم، از نگاه تند و زهردارش غافلگیر شدم، اما منظورش را گرفتم. بدون اینکه کلامی بینمان ردوبدل شود، برخاستم و از خانه بیرون آمدم.

شب ظلمانی و سیاهی بود. برای جمع کردن افراد به مشکل برخوردیده بودم. لوت در اتاقش بود و داشت رمانی عاشقانه می‌خواند. خیلی تعجب کردم. یک ساعت بعد،

دستیارهای مأمور اعدام آمدند و مشغول برپایی چوبه دار شدند. چندتایی از نیروهای دوچرخه سوار محلی میدان را بستند و بقیه داربست را با فانوس روشن کردند. دیبلر دفومو را مؤاخذه کرد که چرا دل به کار نمی دهد و در آن گیرودار نشسته است و تیغه ای را که در بمباران نجات داده صیقل می دهد. مأمور اعدام، خونسرد، اما با دقت و وسواس به کارش ادامه می داد و به نظر نمی آمد برای تمام کردن کار عجله ای داشته باشد. در این بین، باد مرطوبی شروع به وزیدن کرده بود.

قرار بود اعدام ساعت شش بامداد، به محض طلوع خورشید اجرا شود. شاهین و کازانوای اول، همان طور که پای چوبه اعدام نشسته بودند، چیزی را از ساک بیرون می کشیدند. کازانوای دوم نمی خواست دیگر آنجا بنشیند و سر جایش بند نمی شد. به او توتون دادم که بیچد و خودم برگشتم که بخوابم.

روایت کاپیتان لوت

دو ژاندارم از ونی که در ضلع شمال شرقی میدان اصلی توقف کرد پیاده شدند. سپس دو نفر دیگر که پره فای را احاطه کرده بودند پایین آمدند. پشت ون سروکله اتومبیل ها یکی یکی پیدا می شد. راه باز بود و می توانستند تا پای چوبه اعدام پیش بیایند. اما محکوم باید با پای خودش تا پای چوبه دار برود. یک گروه کوچک چهار پنج نفره بورژوازی هم همراه با محکوم و ژاندارم ها جلوی اتومبیل ها جمع شده بودند. پره فای در محاصره آن ها شبیه گوسفندی بود که به قربانگاه می رود. همگی به سمت گیوتین راه افتادند. پره فای با پیراهن و شلوار یکدست و پتویی روی شانه و قامتی راست و مستقیم و نگاهی که روی چیزی بند نمی شد، پیشاپیش همه بین دو ژاندارم می رفت. فربروخه مرا به وکیل و مدعی العموم نماینده پادشاه معرفی کرد. دادستان نماینده پادشاه، به نظر آدم سفت و سخت و مصممی می آمد. وکیل جرئت نگاه کردن به گیوتین را نداشت. منشی

دادگاه به همراه چند نفر دیگر با رداهایی سیاه، به هیئت آدم‌هایی بی‌دست‌وپا، خشک و رسمی، آن پشت ایستاده بودند.

همه این عوضی‌های پست و لنگه بوشاردون، به اشاره‌ای ریخته‌اند اینجا! چقدر دلم می‌خواست در برپاشنه‌ای دیگر می‌چرخید و می‌توانستم ببینم این جوانان آن‌ها را هو می‌کنند و جهت سرنیزه‌ها برگشته رو به آن‌ها و خودشان پای چوبه اعدام‌اند. یک مشت تن‌لش دست‌وپاچلفتی! پشت میز نشین‌هایی که فقط غبغب و باسن گنده کرده‌اند! این آدم‌ها شرم نمی‌کنند! از خودشان خجالت نمی‌کشند! زندگی بیشترشان سر سوزنی ارزش ندارد، در حد ماهی‌های ریز طعمه سر قلاب هم نیستند. دلیلش هم کاملاً مشخص است. ولی ما چه؟ ما این وسط چه هستیم؟ ماهی‌های سرخ‌کردنی؟ درباره آن دو زنی که پره‌فای کشته چیز زیادی نمی‌دانم، ولی می‌دانم خود پره‌فای خیلی بیشتر از این شپش‌های کثیف سیاه‌پوش خدمت کرده و حالا خدماتش را همه از یاد برده‌اند! همین شپش‌های کثیف و رؤسایشان هستند که تصمیم می‌گیرند کی جنگ شروع و کی متوقف شود. ما سربازان هم جنگ خودمان را در دل جنگ آن‌ها به راه می‌اندازیم و با افتخار برای آن‌ها می‌جنگیم، در حالی که داریم با خودمان، با برادرانمان می‌جنگیم و به آن افتخار هم می‌کنیم. این خود ماییم که خود را می‌فریبیم! این شپش‌های پست‌اند که بر دنیا حکم می‌رانند و ما چیزی به جز کرم‌های کثیف نیستیم؛ کرم‌هایی در میان کاخ‌های گلی کوچکمان، همان سنگرهایی که با دست خود و به فرمان آن‌ها ساخته‌ایم. نه به خودمان رحم می‌کنیم، نه آرزو و رؤیایی در سر می‌پروریم و نه حتی برای جان غیرنظامیان ارزش و احترامی قائلیم!

فربروخه هم به نظر ناراضی می‌آمد. روز با دلهره و خفقان از راه می‌رسید. ساعت شش صبح، ناقوس کلیسای سنت نیکولا شش بار به صدا درآمد. دادستان نماینده پادشاه،

بعد از مشورت با منشی دادگاه، کاغذی از جیبش بیرون آورد و خلاصه‌ای از حکم دادگاه را خواند. وکیل سرش را با تأسف پایین انداخت. دیبلر درحالی که رو به ما کرده بود و ما را مخاطب قرار می‌داد و معلوم بود دلش نمی‌خواهد کاری به کار بلژیکی‌ها داشته باشد، با صدایی رسا و قاطع گفت دستگاهش آماده است.

نیروهای محلی دوچرخه‌سوار در گروه کوچک بیست سی نفره‌ای، بیرون از میدان اصلی مستقر شده بودند. دادستان رو کرد به منشی دادگاه و گفت: «واقعاً نمی‌فهمم ترس و نگرانی شهردار ابله برای چیه. چرا این همه ترسیده. همه چی خوب و طبق برنامه پیش می‌ره.»

به نظر می‌رسید خود دادستان هم دوبه‌شک شده و مردد است. هیچ چیز قابل‌پیش‌بینی نبود. از سال ۱۸۳۰ تا به حال، این اولین باری بود که چنین اتفاقی در بلژیک می‌افتاد. دادستان به ژاندارم‌ها علامت داد و آن‌ها دور پره‌فای را گرفتند. یکی از ژاندارم‌ها، با اشاره به سکوی اعدام و خطاب به اعدامی، گفت: «برو، شجاع باش.» برای اولین بار دیدم صورت افسر سواره‌نظام جان دوباره‌ای گرفت و زنده شد. خشمی شدید سراپای وجودش را فرا گرفته و بدنش از شدت این خشم به رعشه افتاده بود.

روحم آزاده شد، چون فربروخه گفت از ژاندارم‌ها شنیده که پره‌فای از قبول شراب، سیگار و کشیش امتناع کرده و فقط گفته: «این بچه‌بازی‌ها رو تموم کنین، ما توی دنیای کتاب‌های قصه زندگی نمی‌کنیم.»

دفومو به او نزدیک شد، پتوی روی شانه‌هایش را آرام برداشت و دست‌هایش را بست. همین که پره‌فای اولین قدم را برداشت و پایش را روی پله اول گذاشت، صدای آژیرهای خطر به هوا بلند شد. اول یکی، بعد دومی و بعد از آن سومی. پره‌فای دیگر بالا نرفت و ایستاد. ژاندارم‌ها برگشته بودند و به دادستان نگاه می‌کردند که داشت با چشمانش

چهارگوشهٔ میدان را می‌پایید. حس کردم لبخندی بر لب‌های وکیل پره‌فای نشست. فربروخه مرا متوجه یکی از نیروهای محلی دوچرخه‌سوار کرد که از صفوف حفاظتی پلیس رد شد و دوچرخه‌اش را همان جا پای گیوتین انداخت و نفس‌زنان گفت: «گوش کنین رفقا، اونجا، اون گوشه، تماس گرفتن! دارن می‌آن! هواپیماها دارن می‌آن! تلفنی گفتن! از ستاد فرماندهی تماس گرفتن و پشت تلفن گفتن، بیست سی تا هواپیما، دارن از جنوب، از روی دریا رد می‌شن و میان سمت ما... الان بالای دنکرک هستن! به‌زودی از راه می‌رسن! هواپیماهای انگلیسی‌ان!» فربروخه شاهین و دیبلر را صدا کرد. «حملهٔ بمب‌افکن‌های انگلیسیه. کار رو متوقف کنین و زودتر دستیارهای مأمور اعدام رو هم بیارین پایین.»

از دوچرخه‌سوار، که حالا تمام توجهش به گیوتین جلب شده بود و داشت با دقت و راندازش می‌کرد، پرسیدم: «مطمئنی انگلیسی‌ان؟»
— مطمئنم، دیروز هم شهرهای پوپرنگ^{۸۷} و روشه‌لار^{۸۸} رو بمبارون کردن. می‌خوان آلمانی‌ها رو اذیت کنن! بعد هم بالاخره، بمب بمبه کاپیتان! باید زودتر بریم! وکیل پیر، همان‌طور که مشغول روشن کردن سیگارش بود، به ما نزدیک شد.
«می‌دونستین نیروهای خط مقدم مقاومت کرده‌ان؟ نیروی زمینی ارتش شما هم دوباره داره به سمت شمال پیشروی می‌کنه. انگلیسی‌ها هم تجدید قوا کرده‌ان.» لبخندی کودکانه بر لب‌هایش نشسته بود.

روایت ستوان فربروخه

لوت با شدت تمام، وکیل، پره‌فای و ژاندارم‌ها را به‌طرف ون هل داد و دستور داد هرچه زودتر از میدان خارج شوند و در گوشه‌وکنار خیابان شرقی پناه بگیرند و منتظر بمانند. همهٔ آن آدم‌های محترم و متشخص مثل برق‌وباد پریدند توی اتومبیل‌ها و فلنگ را بستند. فکر کنم پره‌فای اگر قصد فرار داشت، می‌توانست به‌راحتی فرار کند. اما در میان دو ژاندارم، البته کمی عقب‌تر، می‌دوید. دادستان بدجور دست‌وپایش را گم کرده بود و درحالی‌که تمام هیکلش از ترس می‌لرزید، چپ و راستش را تشخیص نمی‌داد و دور خودش می‌چرخید. مجبور شدیم او را ببریم و سوار اتومبیل کنیم.

شاهین مأمور اعدام و دستیارها و افراد جوخهٔ اسکورت را در انتهای دیگر میدان جمع کرد. دیبلر درحالی‌که بیشتر به‌نظر شاکی و دلخور می‌آمد تا نگران، شاهین را دنبال می‌کرد.

کازانوای دوم با مهربانی به او گفت: «قربان، حالا دیگه شما هم شدین یه‌پا کهنه‌سرباز.»

زمانی‌که آن دوازده‌پرندهٔ شکاری سیاه را بر فراز دریا در افق دیدم، آن‌ها رسیده بودند هتل و در زیرزمین پناه گرفته بودند. هواپیماها به‌سرعت نزدیک می‌شدند.

به لوت گفتم: «توی جنگ آدم تا لحظهٔ آخر هم باورش نمی‌شه.»

«روی زمین، آره. ولی اون بالا کلی توفیر داره. اون بالا آدم مطمئنه.»

با ذوق و شغف خاصی هواپیماها را نگاه می کرد. حالا آن قدر نزدیک شده بودند که می شد آرم رنگی زیر بال هایشان را دید.

زیر لب زمزمه کرد: «انگلیسی های نامرد، واقعاً ارزشش رو داشت!»

یک دقیقه بعد، هواپیماها رسیده بودند بالای میدان خالی و متروک که فقط یک گیوتین، تک و تنها، آن وسط قد علم کرده بود. مثل درخت پیر و کهنسالی بود که به انتظار صاعقه نشسته. بعد از آن بود که متوجه دفومو شدیم، از پیش شاهین دررفته بود و درحالی که آخرین تیغه گیوتین را به سینه می فشرد، زیر پله هایش پناه گرفته بود. لوت با عجله دوید سمت او.

فریاد زدم: «بمون سر جات! از جات تکنون نخور! به خاطر خدا برگرد! اگر اون تکه تکه هم بشه، برای هیچ کس مهم نیست! برگرد اینجا!»

صدای فریادهایم در میان غرش موتور هواپیماها گم شد. درست از بالای سرم، از روی میدان رد شدند. خودم را پرت کردم پشت یکی از جدول های سنگی میدان و دیدم بمب ها به صورت رشته ای آرام و متوازن یکی پس از دیگری رها شدند و زمین را با حفر شیارهایی آتشین شخم زدند و زیرورو کردند. اول به نظرم آمد حملات تا ابد ادامه خواهد داشت و بعد ناگهان زمان برایم از حرکت ایستاد. درست مثل همیشه. انگار پرده های گوشم پاره شده بود. کوهی از آتش در برابرم بود. احساس کردم خودم هم دارم در این آتش مهیب می سوزم. درست همان موقع، دو خانه روبه رویم سوخت و به خاکستر بدل شد.

وقتی سرپا شدم، با دستپاچگی خودم را واری کردم. از اینکه زنده و سالم بودم، چشمانم پر از اشک شد. دفومو را پنج شش متر آن سوتر دیدم. زنده بود. کلی از این بابت خوشحال شدم. لباس هایش پاره پاره شده و جای جای صورتش پر از زخم و جراحت بود. شانه هایش را گرفتم. پرسیدم کاپیتان لوت کجاست؟ در آن لحظه، اگر فقط یک کلمه درباره تیغه گیوتینش حرف می زد، یک گلوله توی سرش خالی می کردم و می کشتمش. خیلی عادی و راحت، دستش را با آن آستین پاره دراز کرد و به آوار گیوتین، که دیگر چیزی از آن باقی نمانده بود، اشاره کرد.

روایت گروه بان یکم شاهین

زیرزمین به مدت یک ربع می لرزید. ورقه های گچی از دیوار کنده می شد. افراد توی هتل به یکدیگر چسبیده بودند. سرآشپز کپل خدمتکاری را که با چشمان درشت سبزش به گوشه ای از آسمان خیره شده بود نوازش می کرد. تمام آدم ها با سروصدای بمب ها، بی هیچ ناله و شیونی، بدون گفتن حتی یک کلمه، به خودشان می پیچیدند. دیبلر خیلی خوب توانسته بود روحیه اش را حفظ کند. شق ورق، با نگاهی سرد و سخت و تقریباً بی رحمانه، روی یکی از پله های زیرزمین نشسته بود. وقتی بمب ها متوقف شدند، سکوت عجیبی برقرار شد؛ سکوتی رعب آور و فرساینده. از دریچه زیرزمین می توانستیم درخشش شعله های آتش و امواج خاکستر را ببینیم. کازانوای اول را فرستادم سروگوشی آب بدهد و از بقیه خبری بگیرد. هنوز پایش به در زیرزمین نرسیده بود که ستوان ظاهر شد. زیر نور ضعیف آنجا، یک آن حس کردم موهایش خاکستری شده اند، اما پوشیده از خاکستر و گردوغبار بودند. صورتش هم سیاه شده بود. با وجود این، همچنان آرام به نظر می رسید. درحالی که آستین خالی آویزانش را می گذاشت زیر کمر بندش، گفت کاپیتان لوت مرده است. بعد دفومو را هل داد جلو و یک سری دستور به ما داد: کازانوای اول داخل زیرزمین می ماند تا مراقب مأمور اعدام، دستیارهایش و غیرنظامی ها باشد.

کازانوی دوم و من هم باید همراه او به میدان اصلی شهر می‌رفتیم تا محکوم و ژاندارم‌هایش را پیدا کنیم. دستور داد اسلحه‌هایمان را چک کنیم و بعد همراه او از زیرزمین خارج شویم.

واقعاً نمی‌دانم انگلیسی‌ها می‌خواستند چه چیزی را هدف قرار بدهند، اما اینجا چیزی که بیش از همه هدف قرار گرفته و ویران شده، خانه‌ها هستند. از میان آن‌ها، دو خانه کاملاً فرو ریخته بود. ستون‌هایی از دود غلیظ و سیاه از مرکز شهر به هوا بلند شده بود. هوا سنگین و کثیف بود. در محلی که گیوتین را نصب کرده بودیم، فقط گودال بزرگ و عمیقی برجا مانده و تهش پر از آب و گل‌ولای و تکه‌های آوارِ شناور بود. ون و اتومبیل‌های دادگستری بلژیک در ابتدای خیابان شرقی، کنار خانه‌ای بزرگ و با طرح نامنظم به سبک باروک پارک شده بودند. دادستان که انگار از اینکه نمرده خیلی خوشحال و راضی بود، داشت تندتند حرف می‌زد و اظهار فضل می‌کرد. دیگران ساکت بودند و فقط گوش می‌کردند. پره‌فای بین دو ژاندارمش ایستاده بود و سیگار می‌کشید. یکی از آن‌ها به سمت ما آمد و بدون اینکه به دادستان نگاهی بیندازد، به ستوان فربروخه گفت: «خب، جناب ستوان، حالا چی کار کنیم؟»

ستوان که مصمم به نظر می‌رسید، با صدای آرامش به او پاسخ داد: «به من اوامری داده‌ان. ما برای انجام کاری به اینجا اومده‌ایم و انجامش می‌دیم.» دادستان خصمانه جلو آمد.

«اما من باید ماجرا رو به وزیر گزارش کنم. چوبه اعدام کاملاً نابود شده و...»

پیرمردی که وکیل پره‌فای بود گفت: «رویه قضایی در موارد مشابه...» و دنبال تأیید در نگاه ستوان بود. ولی ستوان فقط به ما نگاه می‌کرد. من اسلحه‌ام را به روی غیرنظامی‌های خونین‌ومالین و مجروح نشانه گرفته بودم. کازانوای دوم تفنگش را برداشته بود. ستوان به ژاندارم‌ها دستور داد پره‌فای را بیاورند و بگذارند پای دیوار مقابل. ژاندارم‌ها هم فوراً اطاعت امر کردند.

دادستان گفت: «من باید دادخواست بدم... اعتراض دارم...»

کازانوای دوم درحالی که سر اسلحه‌اش را روی شکم او می‌گذاشت گفت: «زیادی جسارت به خرج ندین!» پره‌فای به دیوار تکیه داده و نگاهش به جایی دور، بالای سر ما، معطوف بود. ژاندارم‌ها و کازانوای دوم صف کشیدند و ستوان بی‌درنگ دستور آتش داد. همه گلوله‌ها به بالاتنه‌اش اصابت کردند. عضلات صورت پره‌فای منقبض شد و یخ زد و بعد، ناگهان خون فوران کرد و چیز سفید و از شکل افتاده‌ای که روزی سرش بود روی سینه قرمز پایین افتاد. بعد زانوهایش ول شدند. انگار نخی را بریده باشند. ستوان، طبق مقررات، تیر خلاص را زیر آرواره‌اش زد، ولی مطمئنم قبل از آن مرده بود.

روایت کازانوای دوم

وقتی گیوتین زیر آتش بمباران هواپیماهای انگلیسی نابود شد، اول فکر کردم خدا نمی‌خواهد پره‌فای بمیرد. کشیشی که این جور چیزها را به ما یاد می‌داد برایمان گفته بود زمان قدیم، وقتی طناب دار محکوم به اعدام به خاطر وزنش پاره می‌شد، مردم او را می‌بخشیدند. در آن دوره مردم بر این باور بودند که حتماً خواست خدا بوده. ولی این روزها

خیلی سخت است بدانیم خدا چه می‌خواهد و خواست واقعی‌اش چیست. ستوان فرمان شلیک داد. من هم در جایگاهی نیستم که بگویم کار درستی کرد یا نه. تنها کاری که کردم، دعا و طلب آمرزش برای مرده‌ها بود.

گزارش ستوان فربروخه (در ورن) به دادرس (در پاریس)

«ساعت پنج ابزار اجرای حکم در میدان اصلی شهر ورن برپا شد و گروه‌بان سواره‌نظام پره‌فای را با ون ویژه زندان به محل اجرای حکم آوردند. آقای دیبلر و دستیارانش آماده اجرای حکم بودند که رئیس هنگ نیروهای دوچرخه‌سوار محلی به ما خبر حمله هوایی از سمت راست میدان را داد. بمب‌افکن‌ها احتمالاً انگلیسی بودند و هدفشان مشخص نبود. از آنجا که ورن تحت اشغال آلمانی‌هاست، قصد آن‌ها می‌توانست خصمانه باشد (طی پنج روزی که در این شهر گذرانیدیم، هیچ مشکلی با آن‌ها نداشتیم) چرا که پیرامون شهر تعداد زیادی انبار و آشیانه وجود داشت که بی‌شک بعضی از آن‌ها کاربری نظامی داشتند.

بر همین اساس بود که کاپیتان لوت و من دستور توقف اجرای حکم را صادر کردیم و انجامش را به تعویق انداختیم. برای بخشی از افراد، یعنی بلژیکی‌ها، در خیابان مجاور میدان اصلی که به خیابان شرق معروف است و در جنوب شرقی میدان قرار دارد پناهگاهی پیدا کردیم و برای بخشی دیگر، یعنی فرانسوی‌ها، پناهگاهی در زیرزمین هتل ملل که در شمال شرقی همان میدان واقع شده بود.

دستیار اول مأمور اعدام، آقای دفومو، دور از چشم ما زیر پلکان گیوتین پناه گرفته و مطابق دستور عمل نکرده بود. کاپیتان لوت وقتی متوجه حضور او شد که هواپیماها در

حال عبور از بالای میدان بودند و علی‌رغم مخالفت‌ها و تقاضاهای من، رفت تا دفومو را به محلی امن و نزد خودمان بیاورد. اولین بمباران درست در همان لحظه شروع شد. یکی از بمب‌ها گیوتین را از بین برد و کاپیتان لوت را کشت. آقای دفومو زخم‌های سطحی برداشت و توانست به من ملحق شود.

بمباران که قطع شد، من به همراه جوخه اسکورت به سمت جنوب شرقی میدان راه افتادیم. بلژیکی‌ها در آنجا پناه گرفته و نسبت به اجرای حکم اعدام دچار تردید شده بودند. بنابراین لازم دیدم ابتکار عمل را به دست گیرم و از آنجا که دستگاه گیوتین کاملاً نابود شده بود، دستور تیرباران گروه‌بان سواره‌نظام پره‌فای را در میدان اصلی شهر صادر کردم. به‌منظور ختم این ماجرا، از ژاندارم‌های بلژیکی که دادستان نماینده پادشاه را همراهی می‌کردند درخواست کمک کردم. آن‌طور که به نظر می‌رسید، نماینده پادشاه از تصمیم من چندان رضایتی نداشت. نهایتاً محکوم در ساعت شش و چهل‌وپنج دقیقه صبح ۲۶ مارس ۱۹۱۸ اعدام و جسدش به سرعت به مقامات مربوطه تحویل داده شد. افسر درجه‌دار فرمانده ژاندارم‌های بلژیکی به من خاطرنشان کرد هرچه سریع‌تر گزارش اعدام را برابر با اختیارات ملی و قانونی‌اش برای مقامات کشورش تنظیم خواهد کرد.

آقای دیبلر را به طرف اتاقش در هتل بردیم. در آنجا تب شدیدی کرد. پزشک هتل دلیل آن را ضربه شدید مغزی تشخیص داد. او در هذیان‌هایش فقط و فقط یک جمله را تکرار می‌کند و سوگند می‌خورد دیگر هرگز از پاریس خارج نخواهد شد. در وضعیتی نیست که قادر به سفر باشد. به محض بهبود وضعیتش، از طریق نوار ساحلی مالو خودمان را به ایستگاه دنکرک می‌رسانیم و از آنجا رهسپار پاریس خواهیم شد.

چیزی برای افسوس خوردن نداریم، به جز از دست دادن کاپیتان لوت. نتوانستم او را دفن کنم، چون چیزی از او باقی نمانده بود. بمب دقیقاً در جایی که او بود منفجر شد. عملکرد و رفتار افراد جوخه اسکورت مثال‌زدنی بود. این دراگون‌های سرسخت و شجاع با اینکه در طول مأموریت، در دنکرک و در ورن، دو بار زیر بمباران شدید قرار گرفتند، هیچ نشانه‌ای از ضعف و شکست از خود نشان ندادند. گروه‌بان یکم شاهین افرادش را قاطعانه هدایت کرد و طی عملیات شناسایی شبانه، از ۲۲ تا ۲۳ مارس، پس از آنکه به تنهایی با نیروهای گشت آلمانی روبه‌رو شد، دو نفر از آن‌ها را از پا درآورد و موفق شد اطلاعات مفیدی جمع‌آوری کند. عدالت حکم می‌کند پاداشی درخور شایستگی‌هایش به وی تعلق گیرد.»

یادداشت دادرس به رئیس دادگاه نظامی

«شرایطی که بعد از بمباران هوایی اتفاق افتاد، نابودی گیوتین و کشته شدن کاپیتان لوت موجب شد تا ستوان فربروخه، فرمانده جوخه اسکورت، در جایگاه آقای دیبلر قرار بگیرد و فوراً گروهبان سواره نظام پره‌فای را اعدام کند. اما این شرایط را نمی‌توان با قطعیت ارزیابی کرد. با این حال به نظر می‌رسد این افسر با موافقت ضمنی نمایندگان دادستانی شهر ورن که در صحنه حضور داشته‌اند، دست به چنین کاری زده. همچنین، به لحاظ قانونی، شخص محکوم به حکم اعدام، صرف‌نظر از وسیله به کار رفته، تحویل جوخه اسکورت فرانسوی بوده و باید در نظر داشته باشیم تنها حق قانونی دولت بلژیک، مطالبه جسد قربانی است. استرداد جسد بلافاصله انجام شده و دولت بلژیک به حق قانونی‌اش رسیده است. به عقیده من، همه چیز در راستای اجرای دامنه قرارداد حقوقی بین‌المللی است که به‌طور ضمنی بین دولت فرانسه و دولت بلژیک، طبق نامه‌های مذکور در مرجع منعقد شده است.»

یادداشت رئیس دادگاه نظامی به وزیر دادگستری

«مفتخرم به شما گزارش کنم که بیست‌وششم ماه جاری، مطابق با دستور صادره از جانب شما، جوخه اسکورت به فرماندهی ستوان فربروخه که به همراه دیبلر، مأمور اعدام پاریس، و دستیارانش جهت اجرای حکم اعدام امیل پره‌فای، سرباز بلژیکی محکوم به مرگ، به ورن اعزام شده بودند در میدان اصلی شهر ورن حاضر شده و پس از اجرای حکم، جسد محکوم به مقامات بلژیکی حاضر در محل مسترد گردید.

رونوشتی از همین نامه توسط رئیس دفتر دادستان کل برای ژنرال فوش، فرمانده کل قوای فرانسه، همراه با درخواست اعطای درجه و نشان برای ستوان فربروخه و اعطای

درجه برای گروه‌بان سواره‌نظام شاهین به سفارش تیپ فرستاده شده است.»

نامه روزالی دیبلر به خواهرش

«عزیزم،

بالاخره خبرهایی از او به دستم رسید. می‌خواستم زودتر برایت بنویسم، اما دیگر حال خودم را نمی‌دانستم.

آناتول پریروز از ورن برگشت و تا دو روز، حتی یک کلمه حرف نزد. خیلی ضعیف شده. گویا اجرای حکم اعدام خوب پیش رفته است. اگرچه هر بار می‌خواهم چیز بیشتری در این باره بدانم، به شدت عصبانی می‌شود. قسم می‌خورد دیگر هرگز هیچ محکومی را بیرون از پاریس اعدام نخواهد کرد. تابه حال هیچ وقت او را در این وضع و حال ندیده بودم. با لحنی تحقیرآمیز و بد به من می‌گوید: 'کشورت بلژیک جهنمه'. در دفتر کارش در طبقه اول می‌خوابد. تختش را بردم بالا و همان جا در دفتر کارش گذاشتم. فکر کنم چون برای رفتن به این سفر تحت فشار قرارش دادم مرا مقصر می‌داند. اما مگر چاره دیگری هم داشتم؟ خودش از وضعیت کارش در پاریس ناراضی بود. دیگر کاری برای انجام نداشت. مأموریتی بود که دولت بر انجامش اصرار داشت. نماینده وزیر شخصاً به خانه ما آمد تا این را به من بگوید. اگر از انجام مأموریت شانه خالی می‌کرد، موقعیت شغلی‌اش به خطر می‌افتاد. این کار به نفع چه کسی بود جز آدم ناتویی مثل دفوموی احمق؟ بگذار آناتول هرچه دلش می‌خواهد بگوید. امیدوارم بتواند با خودش کنار بیاید و هرچه زودتر حال و هوایش عوض شود. مطمئناً به زودی صلیب شجاعت دریافت خواهد کرد. اگر این نشان را به کسی جز او بدهند، آن هم پس از سختی‌هایی که ناخواسته به او تحمیل کردند، واقعاً شرم‌آور خواهد بود. فراتر از وظیفه‌اش عمل کرد و کاش آقایان این نکته را فراموش نکنند. البته اگر بخت با او یار باشد.»

«فکر کردم باید هرچه سریع‌تر به اطلاع شما برسانم تا شما هم جناب دادستان کل را در جریان بگذارید. آقای دیبلر و جوخه اسکورت سواره نظام همراهش به قرارگاه ونسن رسیدند. سفر بازگشت به راحتی انجام شد و گروه از خطوط ساحلی از طریق بره‌دون^{۸۹} و مالو عبور کرد و بار دیگر خود را به دنکرک رساند. زیر نظریک جوخه آلمانی که شروط قیدشده در مجوز عبور را در بالاترین سطح و موبه‌مو اجرا کردند، از بین خطوط ارتش آلمان گذشتند. پس از آنکه آقای دیبلر در واحد خدمات بهداشتی و درمانی ارتش، مستقر در قرارگاه ونسن، تحت معاینه کامل و دقیق قرار گرفت به آغوش خانواده‌اش بازگردانده شد. پزشکان وضعیت او را افسردگی حاد تشخیص داده‌اند که گمان می‌رود ناشی از خستگی مفرط باشد. به همین دلیل، شک دارم مأمور اعدام پاریس بتواند ظرف چند ماه آینده مجدداً کار را در دفترش از سر بگیرد.»

نامه افسر ذخیره کادر ستاد فرماندهی به دادرس

«بوشاردون عزیز،

عملکرد افسر مرتبط با پرونده بلژیک و روش مثال‌زدنی او و اکیپ فرانسوی در نحوه انجام مأموریتی که شما در ورن به آن‌ها محول کرده بودید شایسته تقدیر و تمجید فراوان است. به خوبی به نقش و سهم شما در نیل به این موفقیت واقفم و صادقانه بگویم اینجا، نقش شما بر کسی پوشیده نیست. اجازه بدهید از این بابت به شما تبریک بگویم. گرچه شخصاً در ابتدای امر، تا حدودی نسبت به منافع و پیامدهای اعزام افرادمان به چنین مأموریتی تردید داشتم، امیدوارم از این بابت کینه‌ای به دل نگرفته باشید. وظیفه‌ای که به ما محول شده است چیزی به جز برآورد تمام جوانب و خطرات نیست اما درنهایت، هدف و آرزوی نهایی همه ما کسب پیروزی است. پیروزی‌ای که همه در آن

سپهیم هستیم.»

نامه رئیس دفتر وزیر به دادرس

«دوست عزیزم،

می‌خواهم اولین کسی باشم که این خبر مسرت‌بخش را به شما می‌دهد. دادستان کل حکم شما برای دریافت نشان لژیون دونور را امضا کرد و فردا به دیوان عالی فرستاده می‌شود. امیدوارم این حکم حداکثر تا یک ماه دیگر به صورت رسمی به شما ابلاغ شود. جناب وزیر مایل‌اند بدانید این نشان نه فقط به پاس ایستادگی و هوشیاری شما در برابر معاندان و خنثی کردن توطئه‌های آن‌ها به شما تعلق می‌گیرد، که برای قدردانی از روش مثال‌زدنی‌تان در انجام مأموریت ورن نیز هست. دیگر آنکه از طرف ستاد کل فرماندهی ارتش، تقدیر و تشکر ویژه از شما در ارتباط با این مورد خاص به من واگذار شده است. اجازه دهید از صمیم قلبم به شما تبریک بگویم. راه درست نیز همین است که کسانی که اقدامات درخشان‌شان کمتر به چشم می‌آید شناسایی شوند و نقشی تعیین‌کننده بیابند، چرا که جمهوری فرانسه به این روش می‌تواند موفقیت، قدرت و نفوذش را در سراسر جهان در خدمت اعمال قانون و اجرای عدالت گسترش دهد. همچنین باید اضافه کنم، از آنجا که شما را می‌شناختم و می‌دانستم اگر در جریان آنچه قرار است برای قدردانی از شما انجام شود قرار بگیرید، ممکن است به خاطر آن فروتنی مثال‌زدنی که در شما سراغ دارم از پذیرش نشان افتخار و تقدیر و تشکری که دولت به شما می‌دهد است و به پاس زحماتتان در نظر گرفته امتناع بورزید، شخصاً نخواستم شما را در جریان اقداماتم قرار بدهم و امیدوارم از این بابت، از من نرنجیده باشید.»

از ما درخواست شده تا ازدواج فرمانده گردان دپلانک، دارنده صلیب شجاعت جنگ و نشان افتخار لژیون دونور با دوشیزه ارمنی لدور را به اطلاع عموم برسانیم. رضایت زوجین از این ازدواج در تاریخ سی ام آوریل در صومعه کارمل دو لکتور و در برابر کشیش هنگ ۱۴۲ پیاده نظام اعلام وصول شد.

نامه ستوان فربروخه به دوستش

«آقا معلم عزیزم،

یک ماهی می شود منتظر سفر به مراکشم. هرچند از وقفه پیش آمده شکایتی ندارم. برای اولین بار بعد از مدت ها، دارم از ول معطلی لذت می برم. تابه حال دو بار برای جمع آوری سنگ به کوهستان سنت ویکتوار^۹ رفته ام. اینجا زمستان های سردی دارد. من هم سرم را با سنگ های باارزش و قدیمی این مناطق و استحکامات نظامی اش گرم می کنم. به تماشای مردمی می نشینم که جنگ آواره و بی خانمانشان کرده است. جنگ زدگانی که به دنبال زندگی تازه یا لاقل همان اندک چیزهای خوبی به اینجا آمده اند که در زندگی گذشته داشته اند و به خیالشان ما می توانیم زندگی را به آن ها بازگردانیم. در میان شان از هر نژاد و ملیت اروپایی یافت می شود. مطمئنم اگر اینجا بودید با همان لبخند تأمل برانگیز و ظریف که مرعوبمان می کرد می گفتید: واقعاً ارزشش را داشت! در میان آن ها حتی خوک های کثیف آلمانی هم پیدا می شود. البته خشم و نفرت من هم نسبت به آن ها فروکش کرده است. حالا دیگر همه با هم برابریم.

به فرانسه بر نمی‌گردم. نه اینکه نخواهم و نتوانم. اما می‌خواهم شانسم را جای دیگری امتحان کنم. کجا؟ به زودی می‌فهمم.

می‌خواهم به شما که به رنس بازگشته‌اید از صمیم قلب و با تمام وجودم درود بفرستم و بگویم خاطره‌های بی‌دریغتان برای همیشه در قلبم باقی خواهد ماند. شما بهتر از هر کسی می‌دانید من هیچ‌وقت نسبت به رنس، شهری که در آن بزرگ شده‌ام، تعلق خاطر چندانی نداشتم. با وجود این، برایم سخت و ناراحت‌کننده است که ببینم به تلی از خاک بدل شده و هر بار که شما را در حال زندگی کردن میان ویرانه‌های شهر تصور می‌کنم، دلم به درد می‌آید و نمی‌توانم جلوی احساساتم را بگیرم. لااقل شما می‌دانید که من با رؤیای دنیای دیگری که از لابه‌لای کتاب‌هایتان برایمان تصویر کرده بودید و ما همیشه منتظرش بودیم، می‌توانم این ویرانی‌ها و مرگ‌ها را فراموش کنم. غالباً شما را این‌طور به یاد می‌آورم: روی سکوی چوبی ایستاده‌اید، با صدای بلند چیزی می‌خوانید که ما به‌سختی می‌فهمیم و موقع خواندن عقب و جلو می‌روید که ناگهان سکوی چوبی ترک می‌خورد و می‌شکند. این خاطره را هنوز هم به همان روشنی روز اول به یاد می‌آورم، با رنگ‌هایی زنده و واضح، درحالی‌که چیز زیادی از صحنه‌ها و مناظری که همین سال‌های اخیر به چشم خود دیده‌ام در حافظه‌ام نمانده است. مطمئنم اگر این صحنه‌های تکان‌دهنده را در دوره‌ کودکی و جوانی دیده بودم، تأثیری عمیق و پاک‌نشدنی بر ذهن و روحم می‌گذاشتند.

آیا این تازگی‌ها به خانه‌رُش^{۹۱} که آرتور رمبو^{۹۲} در راه بازگشت از عدن مدتی در آنجا می‌نوشت و قصد داشتید آن را به ما نشان دهید سر زده‌اید؟ امیدی به دیدن دوباره‌اش ندارم. بعید می‌دانم در بحبوحه جنگ چیزی از آن باقی مانده باشد. یک افسر توپخانه هم می‌گفت در حملات توپخانه‌ای پاییز ۱۹۱۴ نابوده شده است. خیالتان هم از این بابت آسوده و راحت باشد، من هیچ‌وقت یک جهانگرد خانه‌به‌دوش نخواهم شد. هنوز یادم نرفته که چطور مستشرقان نظامی‌پوش را به تمسخر، ارتش هزارویک شب خطاب

می کردید. اجازه بدهید اعتراف کنم که در تمامی عمرم، مردی شریف‌تر و عاقل‌تر از شما ندیده‌ام. امیدوارم این سال‌ها به شما خیلی سخت نگذشته باشد.

آنچه را در ورن از سر گذراندم برایتان تعریف کرده بودم. از مرد جوانی که برای نام‌نویسی در لژیون پیش ما آمده بود و ستون حوادث روزنامه لیل^{۹۳} را اداره می‌کرد و از این ماجرا هم باخبر بود، چیزهایی شنیده‌ام. می‌گفت دیبلر بعد از پایان مأموریت و بازگشت به پاریس، دیگر حاضر به انجام هیچ اعدامی در شهرستان‌ها نشده و پایش را از پاریس بیرون نگذاشته. او قسم خورده که از استحکامات نظامی پافراتر نخواهد گذاشت و قصد دارد همان‌جا بماند و دولت موظف است ترتیب این کار را بدهد. راستش را بخواهید واقعاً درکش برایم سخت است. کسی که در بمباران دنکرک آن‌همه بی‌خیال و خونسرد به نظر می‌رسید و در تمام طول سفرمان از خودش شخصیتی مستحکم و قوی به نمایش گذاشت، کدام اتفاق در ورن این‌همه بر او گران آمده که این‌طور روح و روانش را آزرده است؟»

یادداشت‌ها

[\[←۱\]](#)

Desfoumeaux

[\[←۲\]](#)

Marne؛ رودی در فرانسه

[\[←۳\]](#)

Verbrugge

[\[←۴\]](#)

Furnes؛ شهری در بلژیک

[\[←۵\]](#)

Deibler؛ Anatole مشهورترین جلاد تاریخ فرانسه که تا سال ۱۹۳۹، ۳۹۵ تن را با گیوتین اعدام کرد.

[\[←۶\]](#)

Préfaïlle Émile

[\[←۷\]](#)

Craonnelle

[\[←۸\]](#)

Loth

[\[←۹\]](#)

Dunkerque

[\[←۱۰\]](#)

Nord؛ du Gare ایستگاهی در پاریس

[\[←۱۱\]](#)

mixte؛ train قطاری متشکل از واگن های باری و مسافری

[\[←۱۲\]](#)

Reims

[← ۱۳](#)

Peinard Père Le

[← ۱۴](#)

Navarin

[← ۱۵](#)

Artois

[← ۱۶](#)

Belloy-en-Santerre

[← ۱۷](#)

Mutz

[← ۱۸](#)

[\[←۱۹\]](#)

Geneviève؛ Sainte از قدیسان حامی پاریس

[\[←۲۰\]](#)

Chauffeur؛ گروهی تبهکار که در اطراف و حومه شهرها دست به دزدی و جنایت می‌زدند.

[\[←۲۱\]](#)

Bénonces

[\[←۲۲\]](#)

Mandragore؛ لوئی ماندترین نام یکی از شورشیان قرن هجدهم فرانسه است که به رایین‌هود فرانسه شهرت داشت. وی سرانجام دستگیر و به طرز فجیعی اعدام شد.

[\[←۲۳\]](#)

Cayenne؛ پایتخت گویان فرانسه

[\[←۲۴\]](#)

Clipperton؛ جزیره‌ای غیرمسکونی در اقیانوس آرام، متعلق به فرانسه

[\[←۲۵\]](#)

Kerguelen؛ مجمع‌الجزایر کوچکی در اقیانوس هند

[\[←۲۶\]](#)

Guaranis؛ از بومیان آمریکای جنوبی

[\[←۲۷\]](#)

Danakils؛ صحرای داناکیل در شمال شرقی کشور اتیوپی

[\[←۲۸\]](#)

Poincaré؛ Raymond دهمین رئیس‌جمهور فرانسه (۱۸۶۰-۱۹۳۴)

[\[←۲۹\]](#)

Rennes

[\[←۳۰\]](#)

Barbe-Bleue؛ داستان قدیمی فرانسوی دربارهٔ مرد ثروتمندی که همسرانش ناپدید می‌شدند، چون آن‌ها را به قتل می‌رساند.

[\[←۳۱\]](#)

Nord؛ le شمالی‌ترین استان فرانسه که بزرگ‌ترین شهر آن لیل است.

[\[←۳۲\]](#)

Rouzic

[\[←۳۳\]](#)

Brest؛ بندری در برتانی فرانسه

[\[←۳۴\]](#)

Coatpoul

[\[←۳۵\]](#)

Plougastel؛ شهری در برتانی فرانسه

[\[←۳۶\]](#)

Saint-Guénolé؛ بندری در شمال غربی فرانسه

[←۳۷]

Joffre؛ Joseph در سال ۱۹۱۱، رئیس ستاد کل ارتش فرانسه در جنگ جهانی اول بود.

[←۳۸]

Richthofen؛ von Manfred بهترین خلبان آلمان در جنگ جهانی اول

[←۳۹]

Princip؛ Gavrilo ملی گرای صرب که امپراتور اتریش را در سال ۱۹۱۴ در سارایوو ترور کرد و منجر به وقوع جنگ جهانی اول شد.

[←۴۰]

Apis؛ افسر صرب و رهبر سازمان مخفی «دست سیاه» که به دلیل نقش خود در ترور امپراتور اتریش-مجارستان، عامل اصلی جنگ جهانی اول شناخته شد.

[←۴۱]

noire؛ main la گروه شش نفره تروریست‌ها (پنج صرب و یک بوسنیایی) که امپراتور اتریش-مجارستان را ترور کردند.

[←۴۲]

[\[←۴۳\]](#)

[\[←۴۴\]](#)

Corse؛ یکی از جزایر فرانسه

[\[←۴۵\]](#)

Meuse؛ رودی در اروپا که از فرانسه شروع می شود و پس از گذشتن از بلژیک و هلند به دریای شمال می ریزد.

[\[←۴۶\]](#)

Flandres؛ منطقه بزرگی در فرانسه و بلژیک و جنوب هلند

[\[←۴۷\]](#)

Patagonie؛ بخشی از آمریکای جنوبی که شامل بخش های جنوبی آرژانتین و شیلی است.

[\[←۴۸\]](#)

schiste؛ سنگی متشکل از گل سنگ و شیل

[\[←۴۹\]](#)

Lozère

[\[←۵۰\]](#)

Dreyfus؛ Alfred افسر یهودی ارتش فرانسه که به خیانت و جاسوسی برای آلمانی‌ها محکوم شد، اما پنج سال بعد بی‌گناهی او ثابت شد.

[\[←۵۱\]](#)

Woëvre

[\[←۵۲\]](#)

Étain

[\[←۵۳\]](#)

T de Hermine

[\[←۵۴\]](#)

Saint-Pol

[\[←۵۵\]](#)

Roye

[\[←۵۶\]](#)

Nail؛ Ouled الجزایری تبارهایی که در زمان استعمار فرانسه، غالباً به شغل های پست مشغول بودند.

[\[←۵۷\]](#)

Pau

[\[←۵۸\]](#)

Scarpe

[\[←۵۹\]](#)

Saint-Quentin

[\[←۶۰\]](#)

[\[←۶۱\]](#)

Chantilly؛ de GQG ستاد فرماندهی ارتش فرانسه در کاخ شانتیلی

[\[←۶۲\]](#)

Fin؛ Chapon یکی از اولین رستوران‌های سه‌ستاره که در سال ۱۸۲۵ ایجاد شد.

[\[←۶۳\]](#)

Péronne

[\[←۶۴\]](#)

Montdidier

[\[←۶۵\]](#)

Debeney؛ ژنرال فرانسوی

[\[←۶۶\]](#)

Humbert؛ از فرماندهان ارتش

[\[←۶۷\]](#)

Frileuse

[\[←۶۸\]](#)

Amiens

[\[←۶۹\]](#)

Beauvais

[\[←۷۰\]](#)

Regina؛ salve vi Dio ترانه‌ای فولکلور در جزیره کرس که ملی‌گرایان آن را «سرود ملی» کرس می‌دانند.

[\[←۷۱\]](#)

Dreuil

[\[←۷۲\]](#)

Thalwegs؛ تالوگ یا خطالقعر یا ژرفگاه خطی فرضی است که از به هم پیوستن ژرفترین نقاط بستر یک رودخانه و یا دره به دست می‌آید و در حقوق بین‌الملل برای تعیین مرز دقیق دو کشور، وقتی رودخانه مرز بین آن‌ها باشد به کار می‌رود.

[\[←۷۳\]](#)

Ypres

[\[←۷۴\]](#)

Sospel

[\[←۷۵\]](#)

Santé

[\[←۷۶\]](#)

Arago؛ بلواری در پاریس است که سابقاً میدان قاپوق بود.

[\[←۷۷\]](#)

Pétain؛ Marshal رئیس حکومت ویشی در فرانسه تحت اشغال آلمان

[\[←۷۸\]](#)

Lectoure؛ شهری در جنوب غربی فرانسه

[\[←۷۹\]](#)

Ghyvelde

[\[←۸۰\]](#)

Olmata

[\[←۸۱\]](#)

Brancion porte

[\[←۸۲\]](#)

alpins؛ Chasseurs واحد نظامی دوچرخه سواران فرانسوی که از سال ۱۹۱۴ شکل گرفت و طی جنگ جهانی اول جنگید.

[\[←۸۳\]](#)

Compiègne

[\[←۸۴\]](#)

Flamands؛ ساکنان هلندی زبان نیمه شمالی بلژیک و بخشی از شمال فرانسه

[\[←۸۵\]](#)

Yser

[\[←۸۶\]](#)

tranchée؛ d'une pied سندرم پای ترانشه‌ای یا پای سنگر، بیماری خطرناکی شبیه رماتیسم است که از خیسی بیش از حد و طولانی پا در گل‌ولای سنگر ناشی می‌شود.

[\[←۸۷\]](#)

Poperinge

[\[←۸۸\]](#)

Roeselare

[\[←۸۹\]](#)

Bray-Dunes

[\[←۹۰\]](#)

Sainte-Victoire

[\[←۹۱\]](#)

Roche؛ de maison خانه معروفی در فرانسه با معماری مدرن

[\[←۹۲\]](#)

Rimbaud؛ Arthur شاعر فرانسوی قرن نوزدهم

[\[←۹۳\]](#)

Lille

سرسپردگی

L'Obéissance
François Sureau

درست در بخوبی به راه‌های پادشاهی جنگ جهانی اول، پادشاه بزرگ ملی درخواستی نامعارف از دولت فرانسه تقاضا می‌کند که دینار، جلا پادشاهی و گولیش را برای اجرای حکم اعدام یک سردار به وین، یکی از شهرهای کشورش که تحت اشغال آلمانی هستند اعزام کند. پس از مکاتبات طولانی دولت فرانسه با مقامات دولتهای متخاصم، در نهایت، جلا و گولیش با اسگورت یک جوخه سوار نظام فرانسوی از میدان آتش و خون جنگ به سلامت می‌گذرد و درست در صبح موجود گولیش در میدان اصلی شهر وین قتل‌عام می‌کند. اما...

آن‌ها با سرسپردگان گوش به فرمان یا روی انگشتان می‌چوبانند و باز است‌ها و رفتارشان مشون خود می‌کنند. به انتخاب‌های شرب فرزند را به بهشت بالا می‌برند و به سلامتی‌ها می‌نوشند. به سلامتی کارگرهای می‌چوبند و موجب جنگ‌هایی که ما را باقی‌مانده آدم‌های آن پادشاهی دیگر چیزی جز لاشه‌هایی متعلق نیستند.

ISBN 978-622-7425-69-7



9 786227 425697



www.khobb.com | 135 | khobbpub